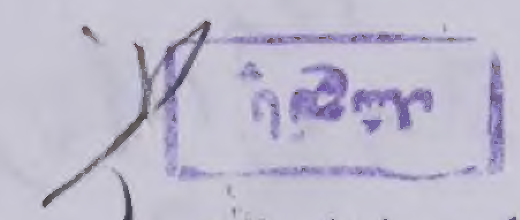
[illegible]



سرشناسه: حمیدالدین بلخی، عمر بن محمود، - ۵۵۹ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: مقامات حمیدی

کاتب: میرزا آقا گمره‌ئی تاریخ کتابت: ۱۲۹۰ ق.

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه علیقلی خان تاریخ نشر: ۱۲۹۰ ق.

صفحه شمار: ۲۱۱ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱/۵ × ۱۳/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: حبیب الله ذوالقدر تاریخ ثبت:

یادداشتها:

۱- در ابتدا مقدمه آمده است.

موضوع(ها):

۱- نثر فارسی - قرن ۶ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. اصفهانی، محمدحسن بن محمدمهدی، مصحح. ب. گمره‌ای، میرزا آقا، کاتب. ج. ذوالقدر، حبیب الله، واقف. د. عنوان.

فهرستگار: صنعت‌زاده تاریخ فهرستگاری: آبان ۸۹

مورخه ۲۱ / ۱۱ / ۹۰



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: مقامات حمیدی

مؤلف: حمیدالدین محمد بن عمر حمیدی

موضوع: ادبیات زبان: عربی

سال چاپ: ۱۲۹۰ ق محل چاپ: دار الخلافه تهران

شماره عمومی: ۲۴۴۵۶ کتابخانه / بخش

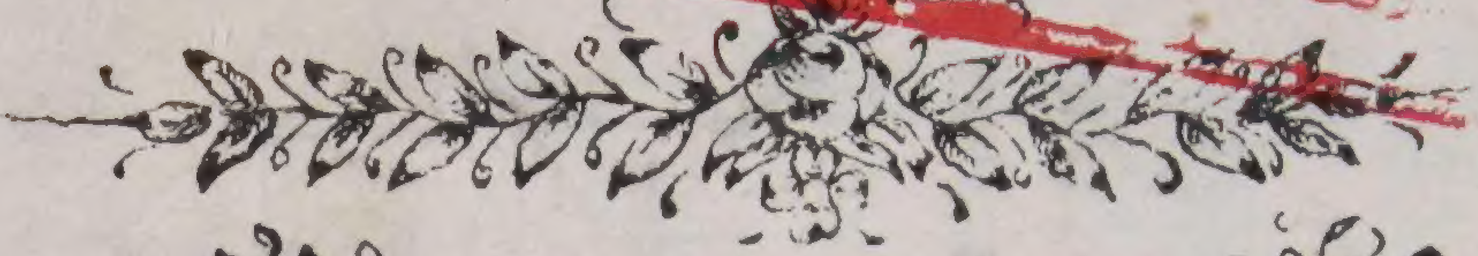
وقفی / خریداری: حبیب الله ذوالقدر تاریخ

طول: ۲۱ عرض: ۱۵ شماره صفحه ها: ۲۱۱

ملاحظات:

به تصحیح محمد حسن ادیب اصفهانی

خط میرزا آقا محمد کرمانی



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید المرسلین وآله الطیبین سیما
یعسوب الدین وقائد غر المحجلین علی بن ابیطالب امیر المؤمنین علیه
السلام اما بعد بر صرافان سخن و ناقدان این فن پوشیده نماند
که کتاب مستطاب مقامات حمیدی که مخصوص انشای بلاغت و ایجاد فصاحت است
از کتب نفیسهٔ عالم و ناسخ آیات ما تقدم است منشیان را سرمایه است
و کتاب را بهترین پیرایه در براعت سحر حلالست و در عبارت آب
زلال سپهریست حاوی انجم و بدور و بهشتیست پر غلمان و حور و من تحتها
الانهار تجری مابها فغایته منها و منها سواکب الفاظ بدیعش با فصل
ربیع برابر و معانی منیعش با وصل غوانی برادر چون مورد ایجاز آید نازل منزلهٔ
اعجاز شود و چون موقع اطناب گردد صاحب مرتبهٔ فصل الخطاب
باشد صحیفهٔ احسان تخر لحسنها سجودا اذا مالاحظتها الصحایف شاهد
بر این مدعا و بینهٔ این دعوا تمجیداتیست که اکابر شعرا و اماجد فصحا و بلغا
از مصنف آن نموده اند و در توصیف این تصنیف سروده چنانچه یکی از

شعرا

شعرا گفته است بحمد و ثنا چون کنم رای نظم سمی نه دشوار گویم نه آسان
فرستم ولیکن بنامی جناب حمیدی اگر وحی باشد هر اسان فرستم
و نیز استاد بزرگوار انوری را قطعه ایست اشعار بتعظیم این رساله که در
ذیل این کلمات ثبت خواهد شد ولی این نسخهٔ شریفه بجهة بی مبالاتی کتّاب
لا بل بسبب اندراس مراسم علوم و آداب از سلک صحت و انتظام
بیرون و از حوادث ایام در دست جهال نا چیز و زبون بلکه کلمات
غلطش از حروف صحیحه افزون تا در این اوان که جناب سیادت انتساب
نجابت اکتساب سلالة السادات الاطیاب استادی ابن آقائی
آقا سید عباس کلپایگانی آقا سید اسمعیل خوشنویس سلمه الله تعالی
میل انطباع آن نمودند و هر آنی این رغبت را افزودند و نظر بصدق
ارادتی که این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد حسین مشتهر
و متخلص بادیب بنسبت بایشان اظهار مینمود و الحق چنین بود بنده را اشال
دادند که بتصحیح این لآلی لا بها و جواهر گرانبها اقدام نمایم و لازمهٔ سعی و
اهتمام را بعمل آرم ارادتمند با اینکه یقین داشت که مقتضیات اینکار
مفقود است بل موانع موجود چون از امتثال آن مثال چاره نداشت بقدر
فکر فاتر و اندیشهٔ غیر باهر همت گماشت نسخ عدیده بدست نمودند
و غایت مجهود را مبذول فرمودند با آن اسباب جمع که الحق ممدّ

بود بنده نیز جدّ نمود تا صورت نوعی بهم رسانید و فی الجمله از نسخ سابقه بهتر شد امید که بینندگان و مطالعه کنندگان از عثرات آن چشم پوشند و بر زلات آن ذیل اقالت افکنده در تحصیل صفح جمیل کوشند لکل جواد کبوة انسان از سهو و نسیان گزیر نیست و این غایله در حیز چاره و تدبیر نه والسلام علی من اتّبع الهدی قطعهٔ که انوری در توصیف مقامات حمیدی گفته است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترّهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود ما یاز روح تو — رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات
از مقامات تو فصلی گر بخوانم بر عدو — حالی از نامنطقی حذر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تأمل کرد ازو گفت ای عجب — علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضات
دیرمان ای ای قدرت عالم تایید را — آفتابی بیزوال و آسمانی با ثبات

حرره العبد المذنب الفقیر میرزا آقای تفرشی

هو الله
تعالی شانه
در عهد دولت جاوید شوکت
اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جهان پناه
ناصر الدین شاه قاجار خلّد الله ملکه و دولته
در دار الخلافه باهره در کارخانه
استاد کامل قابل علیقلی خان
منطبع گردید حرره
میرزا آقا
تفرشی



هذا کتاب مقامات حمیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

١ الحمد لله الذی شرّفنا بالعلم الرّاسخ وعرّفنا بالدّین النّاسخ وعلّمنا
حقایق الأحکام وحمّلنا دقایق الحلال والحرام میّزنا عن طبقة
الأنعام وخصّصنا بمزایا الإنعام الّذی انشأ فی الهواء من
السّحب امواجًا وابدع فی السّماء من الشّهب افواجًا وانزل من المعصرات
ماءً ثجّاجًا وارت الأفلاک بتدویره وسارت الأملاک بتقدیره
له الفضل والأفضال والقدرة والکمال لا اله الّا هو الکبیر المتعال
نشهد به لا عن ارتیاب ونؤمن به لا عن اختلاب ونتوکّل علیه
فی جیئته وذهاب ایمان من اعترف بذنوبه وایقان من
اعترف بعیوبه ونشهد انّ محمّدًا خیر العباد وسیّد البشر فی البلاد صاحب



٢ السّیف والقضیب والسّنان الخضیب وراکب البراق الی المعراج
السّاق الّذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه وفتح لنا ابواب
المناهج بمفاتیح یمینه وعلّمنا دقایق شرعه ودینه صلّی الله علیه وآله
الذّاهبین فی سبیل الله والمهاجرین والأنصار فی ذات الله وسلّم تسلیمًا
کثیرًا کثیرًا سپاس وستایش حضرت خداوندی را که بیاراست ارواح
ما را بوجود اصل وبه پیراست اشباح ما را بسجود وصل ودر ما پوشید
حلّهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان بر نهاد ما نهاد و بی ضنّتی
وخلعت ایمان در بر ما افکند بی منّتی سواد دل ما را با نور معرفت
آشنائی داد ودر اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی
نهاد خاتم انبیا وسید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه

ماکردانید تا شارع شریعت بنمود و زنگ ضلالت از آیینهٔ طبیعت ما
زدود درود و تحیت بروی اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بروی
و احباب وی **اما بعد** در آغاز مقدمات چون ترکیب
این اصول را علتی ظاهر و ترتیب این فصول را برهانی باهر بود و جلوهٔ این عروس را
شهرتی بی پایان و تجرّع این کئوس را نهمتی در میان خندهٔ این برق بی طربی
و فرحی نبود و خروش این رعد بی تعبی و ترحی **بیت** مرد باید که باب
مقصد خویش میگشاید بعقل و می بندد رفتن همراه و نشاید گفتن را
گزاف نبیند ابر باشد که یاوه میگرید برق باشد که خیره میخندد از
عبر کنعانی و حکم لقمانی بباید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار بپاید و ارواح متحیره
بدو بیاساید و اشباح متفکره بدو بیارامد **بیت** در سخن عندلیب باید
بود در فصاحت خطیب باید بود بسخنهای دلربای غریب در زمانه غریب
باید بود بصفاتیکه از هنر باشد عالی النصیب باید بود بهر دل خستگان
گوشهٔ خاک همچو عیسی طبیب باید بود تهییج و تموّج این بحر ذاخر در اواخر
جمادی الآخر سنهٔ احدی و خمسین و خمسمائه بود بوقتی که جرم آفتاب روز افروز
از چرم برغاله گردون میتافت و صورت ماه تابان بر چرخ گردان
از گوشهٔ قصبه کمان می تابید و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساتین
زمین میبارید و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید و وزش نسیم عنبر بیز

درباغ پیراهن گل میدرید و عندلیب خوش آواز با هزار دستان در
بار گل سحر خروشید حوضها چون صرح ممرّد در جوشش فزوده بود و بساط
نوبت بهمن چون دولت بهمن در نشو و نما ممهّد در چنین فصلی و وقتی این اتفاق
افتاد که آیینهٔ طبع یکبار از تطاول روزگار زنگار داشت و حرز متقلب
دوهر متغلب سرخناب و یکبار شب آبستن هنوز بر فراش حیل بود و نفسها
حوادث در مصاف و جدل حمل نفس را در همرادی می طلب پیرسید و
در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید و از کتب نفیس جلیس وحشت و انیس
وحدت ساخته می شد و با فلاکت ذو از شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد
تا وقتی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم
حریری رسیدم و آن درج غرر و درج درر بدیدم با خود گفتم صد هزار
رحمت بر چنین نفسها که از انفاس و چنین نفایس یادگار بماند و چندین عرایس در
کنار روزگار بنشاند **شعر** فقلت سقی الله دارا و اهلهم کانی الی شخصهم ناظر فما
مات من خیره و اصل و ما غاب من ذکره حاضر درثنا این ابتناء و قفا
بفرمود مرا که امتثال امر او بر جان من عین فرض و فرض عین بود و انقیاد
حکم او بر ذمّت من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بعبارت
تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است هرچند بر هر دو فریدست
اما عموم عجم را مفید نه اگر مشک و عود این نخ ز معنبر شدی دماغ عقل از این مثلث

معطر گشتی و اگر این کاسس مثنّی سه کانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی
آمدی اگرچه هر یک در فصاحت کانی است و در ملاحت جانی اما هر دو را
ترکیب و ترتیب از حروف تازیست و جمله اباء و حلوای و در ظروف حجازی
اهل عجم از آن نکات غریب بی نصیب‌اند و پارسیان از آن لغات
عجیب بی نصاب انسانه گرخیان بلغت بلخیان خوش باید و سمر را زبان
بعبارت تازیان دلکش نماید رباعی بایار نو از غم کهن باید گفت لابد
بزبان او سخن باید گفت لا تفعل و افعل نکند چندین سود چون با عجمی کن و مکن
باید گفت پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش باید نهاد
و این قفل عقل بدین مفتاح بباید گشاد و معوّل در آن تلفیق روحانی بر توفیق
یزدانیست و عدّت و آلت در ترتیب و تشبیب این مقالات از مدد آسمانی
امید میدارد که صورت تیسیر ناسخ صورت تعسّر آید و حکم تقدیر بر وفق
اندیشه و تدبیر آید انشاء الله تعالی ثبّت بحلّ عقد سخن هم بمدد خدائی عقل
بعون ایزد و تایید بخت و مایه فضل هر آنچه کلک تکلّف بدو رسد بکنم هر آنچه
دست تصرف بدو رسد بکنم چه میدانم دنیا خانه عیب جویان است و اشیاء
عیب گویان عیب نابوده بجویند و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد
اخفش و صرّاف اعمش اند که شهر خود گم کرده و بر زن دیگران میجویند
و جو خود نایافته از زن دیگران میطلبند شب تاریک حس باریک در دیده

یاران دیده و بروز روشن کوه معایب خود نادیده بیت در شب چه روی
در ره باریک تر از موی چون روزن هستی بر در خود راه نبینی چون بر در خود
چشم تو بر کوه نیفتد در چشم کسان نباید اگر کاه ببینی و نیز شرط او فق
و رکن اوثق آنست که در میدان این تسوید اسب خود تازم و بر بساط این
تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم الا مصراعی چند
بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و جمله آن ابیات که رفیق رها شد بعد و
کم از ده باشد که عروس را به پیرایه همسایه یکشب بیش نتوان پیراست و از آرایش
دریوزه بسؤال و جواب دریوزه شوان آراست بیت با مایه خود بساز چون
بیهنران سرمایه بعاریت مخواه از دیگران و درین اصل و فصل تازی با پارسی
بیامیختم و غرر عربی و درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان را معلوم
گردد که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری و من الله العون و التوفیق فی
هذا الجمع و التفریق انّه حسبنا و نعم الرفیق

المقامة الاولی الملمعة

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر مرا جلیس و همدم بود و در سفر انیس هم و غم
که وقتی از اوقات بحکم محرّکات نوائب و معقّبات مصائب در عرصات
بقاع عزم انتجاع کردم و از اولو الالباب اخبار و آثار اغتراب استماع نمودم
عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش مهد کودکی حلاوتی عذار زیم

پیری در پردهٔ تقصیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب
متواری در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه چنین فراقی بیفتاد و از عزم
جزم چنین اتفاقی بزاد شعر فقلت اعذروا اسیری ان شئتم فلا فانی
اراعی اللیل والنجم آفلا کسا بسفر بر وطاء حضر اختیار کردم و شاخ وصلی
بر کاخ اصلی اختیار نمودم بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و
قافله بقدمی که عشق بسایق او بود و اندیشهٔ که حرکت لایق او در نشیب
و فراز عراق و حجاز بسر می بردم و منازل شاق را بپای اشتیاق می سپردم
آرام بر خود حرام نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید
بیت با ماه هم منازل و با شمس هم پیام با ابر هم مشارب و با باد هم لگام
که رای سوی خلخ و گه روی سوی مصر که خوابگه به یثرب گه آبخور بشام
گیتی و هر تقلهٔ شدت مرا شراب گردون و هر به سفرهٔ محنت مرا طعام
گاه چون سکندر در سیاحت خاک ظلمات و گاه چون خضر در سیاحت
آب حیات وقتی بسطحای یثرب و گاهی به بیدای مغرب میرفتم و میگفتم بیت
هر روز بدیگر ره و هر شب بدگر جای هر پی بدگر منزل هر دم بدگر رای تا مگر
حلق صیدی در حبایل شست آید یا دامن کریمی بدست خود این منیت
چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسما ناحاصل چون
کیمیا امکان نداشت و چون سیمرغ نشان نه شعر فقلت لعلی والخطوب فنون

تسل فهذا الاولاج جنون و خل المطایا لا تزایل سرحها فان نهایات
الحراک سکون بعد از آنکه شربتهای شداید چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم
بشهر طایف رسیدم هم از گرد راه قصد مسجد جامع کردم و روی بدان مجامع
آوردم که از آداب غربت یکی آنست که بهر تربت که قدم نهی بدایت از
معابد و آغاز از مساجد باید کرد تا برکات آن تقرب در حرکات آن
تغرب بیابد چون از دایرهٔ بسیط بنقطهٔ وسط رسیدم از کرانه بمیانه آمدم
در مقصورهٔ معمورهٔ انبوهی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست
و این استماع سخن کیست گفتند غریبی است مجتاز از شهر حجاز که چون
آدم عالم اسماء است و چون عالم حامل اشیاء بزبانی فصیح و بیانی ملیح سخن میگوید
و خلق را از راه وعظ کن و مکن میفرماید گاه بزبان اهل حله ثنا میسراید و گاه
بلغت اهل کله نوا مینوازد نادرهٔ دهر است و اعجوبهٔ شهر این اجتماع بسبب
وی است و این استماع بفضل و ادب وی قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند
بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان
فیض وعظ بدینجای رسیده و تیر سخن بدینجای کشیده که ای مردم دیبای فرقه
غربای طالبین آئین غربت و ای سالکین خاک این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنیست
و حالتی نمایم که بودنیست و دلیلی باشم براهی که پیمودنیست فاستمعوا یا
رفقة المسلمین فانی لکم ناصح امین پس روی بحجازیان و تازیان کرد و گفت

یا فتیان العرب و خلصان الأدب و ابناء السیف و القلم و اخوان الجود
و الکرم و اهل العمل و العلم و اصل الأدب و الحلم و الّذی حلّاکم بالعلم الرّاجح
و قواکم بالحلم النّاجح انّ الدّهر قد فسد و انّ السّوق قد کسد و الکرام قد خلت
عراصها و انقطعت جوائزها و استعجلت جنایزها دیارهم خالیه و
عظامهم بالیه و رسومهم قد عفت و جسومهم قد انطفت فما بقی منهم
مطعم و لا طاعن و لا ثاوب و لا ظاعن و لا مجیب و لا داع و لا موف و لا
مراع و لا مخوف و لا راع پس روی از آن طایفه بگرداند و این خطبه برخواند
شعر فاین الکرام الصّید من آل هاشم فلا هاشم باق و لا لهم بقوا آباد تهم
ایدی البلا فتبدّدوا و فرّقهم ریب المنون فغرقوا فلا زعمتم یا معشر
الکرام و لا منتم و لقد کنّا و اللّه کما کنتم ناعم البال صاحب الأذیال
لنا فی النادی ثغاء و فی الوادی رغاء فی المهالک اقتحام و فی المعارک
اقدام و فی المکارم جفان دائره و عن المحارم اجفان غائره حتّی سطا
من السطوة الدّهر و غلب و سلب منّا ما سلب و انعکس الجمال
و انقلب الحال فارحموا اصائما بین ایدیکم قائما مناجیا لما یحکم راجیا و رائی ابناء
جائعه و خلفی بنات ضائعه فرحم اللّه امرأ بسط کف النّوال و زیّن صف الرجال
و حلّ عنّی عقد هذا العقال حتّی احیله المکافات علی ملی غنی و ادّ له فی
المجازات علی غصن طری فلا تقطعوا عن اعتیاض الاحسان املا فانّ اللّه لا یضیع

اجر من احسن عملا پس روی از طوایف اهل طایف بگردانید و گفت ای
اهل بلاد عجم و ای قائد جان نثار کرم و ارباب فتوّت و مروّت و مستظهران
ابوّت و بنوّت بدان خدای که آفتاب منوّر بدین سقف مدوّر بگردانید
و از بساط اغبر نبات اخضر برویانید که دنیا سرای گذشتنی است و حطام
وی سرمایه گذاشتنی حبّت و جوی وی بگفتگوی وی گرنی نکند و رنگ و
بوی وی تنگ و پوی نیرزد حلال او را با شمار در پی است و حرام او را
با رشار در رگ وی کاس او بی وحشت حسن باشد و کاسه او
پر رحمت مکس نبود کر است فتوّتی عصامی و همّتی نظامی و نهمتی حاتمی و نحو
فاطمی کفی فیّاض و کرمی فضفاض که دام مروّت بتوزد و شمع فتوّت
بیفروزد و نهاد عهد و اطفال مهد را چون سحاب ربیعی گرم طبیعی بیاموزد
و پیش از آنکه خلق رحمت کند بدین غریب رحمت کند پس با این دوح مفرد
تدبیر عمره کرد و روی بدو زمره آورد و گفت ای اصحاب صناعت و
ارباب بضاعت زمره بلاغت و براعت و طایفه سنّت و جماعت سپاس
خدایرا که اگر چه بصورت اختلاف اشباح است اما معنی ایتلاف ارواح است
اگر ظاهر سابین بلاد است باطن اتحاد و اعتقاد است من جمع گشتم میان شما
جمع کردن ظروف مر طعام را و بهم آوردن حروف مر کلام را بی سفارت
کاغذ و کلک همه را در کشم در یک سلک و بیک قطعه از نظم کاللحم

علی العظم در همتان پیوندم و بر همتان ببندم چنانکه بلخی با کرخی و مروزی
با غزی و رازی با حجازی درین میزان هم سنگ آیند و بدین معیار هم رنگ
شعر قد قامت القیامة یا ایها النیام هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام
ای زمرهٔ معارف وای رفقهٔ کرام تا کی هوای باده و تا کی حدیث جام فالرمح
حین یختلس القرن فی اهتزاز واللیث حین یقترن الصید فی ابتسام منکر
بدانکه هست تو را مالها بدست منکر بدانکه هست تو را کارها بکام فالنجم
حین لاح قد اسود فی الدجی والبدر حین تم قد اغتم بالظلام عارض
چو شیر گشت مدام از دو کف بنه کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام فالشیب
قد تبلج والصبح قد بدا یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام پیری بتو رسید
جوانی ز تو رمید کردیم ما نصیحت و رفتیم والسلام پس ترتیب نظم بگذاشت
و دست بدعا بر داشت چون از آن قوم قوت الیوم بیافت روی براه تافت
و چون باد بشتافت بسیاری بر اثر وی بدویدم در گرد او نرسیدم بقیت
عمر در جستجوی او بودم و در تک و پوی او بفرسودم و بعاقبت از وی اثری
ندیدم و خبری نشنیدم معلوم نشد که پای فراز غربت کجا گشاد و بار کربت
کجا نهاد تا گردش زمانه وارون براو چه کرد گیتی چه ساخت
باد ی گردون براو چه کرد تا چرخ نامهذب مفتون از و چه خواست
تا بخت ناممیز مجنون براو چه کرد

سرورت صدر الله المقامة الثانیة

المقامة الثانیة فی الشیب و الشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و انیس سلوت که وقتی از اوقات
بحوادث ضروری از مسکن مالوف دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ
وصلی نشستم زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم و حی علی الوداع در حلقهٔ اجتماع
در دادم علایق و عوایق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت و هنر اجت
نفور شعر وقلت لصاحبی حث المطایا فان الصبح مبتسم الثنایا فلا تنظر اذا
غلت صبحا بما تلد النوی بعد العشایا وو تسد بالزراع اذا تعشی فدع ذکر
الوسادة والحشایا فاما اقبلت فرص الامانی فاما اودبرت غصص المنایا
چون در طالع وقت نگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم با یاران یکدل
رائی زدم و اسباب اقامت را پشت پائی رباعی با دل گفتم چو در حصر نشانه
و ز بند زمانه یکدم آزاد نه در تجربه های وهر استاد از آنکه شاگردی کن چو نکه
استاد نه ثبت دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش عنان جهد
بگیر و زمام جهد بکش چو نفس را مددی نیست از کئوس مراد چه در بلاد خراسان
چو در سواد حبش چه خیر از آنکه درین رستهٔ نقد عرضه کنی چو هست دیده
نقاد مبتلا بعمش چه رونق کار در احداث شش درت کرد است چه سود از آنکه
بود نقش کعبتین دو شش چو خاک و آب زمینی نه بشدت دمساز چو باد بگذر و
بستر مساز در آتش پس بر وفق این احوال از نوازل این اهوال بگریختم و راحله

طلب از اهم شب درآویختم بساط هامون در نوشتم و از آب جیحون
گذشتم با دلی ترندرو بی بخت نهادم و این ندا در یاران در دادم شعر
اذا اخذلنک اما ل البطیه فادرکها باخفاف المطیه وان خشنت بک الاحباب
فامحه فان فراقهم اهنی العطیه چون بدان آب مبارک رسیدم و آن
خاک متبرک بوسیدم اخوان بسیی دست آوردم و اقربای دبی کسب کردم
چون در آن دیار روزی چند بماندم این ابیات برخواندم شعر اذلم تکن حطة
الابرار او طانی ولیس سکانها دیها بسکانی اثرتها و نفینا عنکم بدلا دارا بدار
واخوانا باخوانی تلقی بکل بلاد ان حللت بها اهلا باهل و جیرانا بجیران
بیت مباش مرتهن از وبوم خود زخسی اسیرخانهٔ عطلت مشو زکم هوسی
که در زمین غریبی و در سرای کسان پدید کردد برمرد ناکسی و کسی نه بیر فیق و
حریفی یابی از عالم بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی پس چون قلب را سکینه و
قالب را طمانینه حاصل آمد روزی از غایت اشواق در آن اسواق میکشتم
و صحیفهٔ اوراق بقدم احداق مینوشتم تا رسیدم بجماعتی بسیار و خلقی
بیشمار پیری و جوانی دیدم برطرف دکانی ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر
با جوان در مجارات و محاورات کرم شده و جوان با پیر در مبارات و مناظرات
بی آزرم کشته هر دو در مناقشه و مجادبه بمنافسه و منادبه سخن میکفتند و بالتماس
انفاس در دری می سفتند پیر کفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرت

جوانی یابی و با بزرکان بساز تا رشتهٔ جوانی بتابی با امیران پیشی مجوی تا پامال
نکردی و با پیران پیشی مکوی تا بدحال نشوی که هرکه بر اسیران نبخشاید به
امیری نرسد و هرکه پیران را حرمت ندارد به پیری نکشد بیت
ز جان و دیده و دل خاک پای پیران باش اکر نخواهی تا چون سپهر پیر شوی بر
آن بکی که بود زیر دست تنک نبری اکرت باید تا بر هزار میر شوی مساز
طرز آن کو اسیر پیری شد که کرت مهل بود همچنان اسیر شوی شراب
صولت پیری اثر کند در تو اکر چه بر شرف کنبد اثیر شوی پس جوان
سر بر آورد و کفت ای پیر شحاذ و ای قلاب استاذ ای همه زبان لختی کوش
باش و چون کفتی ساعتی خاموش ایش هذه التصاویر و ما هذه المعاذیر
اما سمعت اذا حلت التقادیر ضلت التدابیر بدانکه نه پیری مجرد علت
توقیر است و نه جوانی مفرد ذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم
نیست و عین بزرکی سبب تعظیم نه پیری بنا به اعتذار رست و جوانی نه دوا
غبار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عنان شب وصال
صباح پیری معاد زندکانی است و رواح جوانی معاد شادمانی پیری تبرا ایست
که روی در کسادارد و جوانی سرمایه که قدم دراز دیاد کا نور پیری قطیر
محرمان سلوت است و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ابلیس در اوان جوانی
مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت کشت آدم تا در

هدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت
احترام بودی سی چهار روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله
زدی و اگر بزرگ تری سبب نجات و رفع درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت
نبوت یحیی زکریا ننشستی و آتیناه الحکم صبیا از پیرایه پیری سر شکوفه سپید
موئی را رنگی نیست و از مایه جوانی گل سرخ روئی را رنگی نه نشنیده که از
گاو پیر کار کشت حنطه و شعیر نیاید و ندانسته که خر پیر جز علف خویش را
نیارد و جز پشم آگنده خویش را بر ندارد در روز پیری غایت زندگانیست اما هر
روز پیری در بند یک شب جوانیست بیت روز پیری اگرچه با نور است
چون شب مظلم جوانی نیست جز در ایوان جوانی بارگاه شباب راحت عیش و
شادمانی نیست در بهای دو دم ز عهد شباب در بحری و لعل کانی نیست
و اگر بزرگ تر از خورد تر ترجیح بودی قاعده این سخن صحیح نوح از محمد ص
فاضل تر بودی لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب
مسدود است و این اصل مردود زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و
فرهنگ است و حلیه که لاف را زیبد خرد و هنگ بیت مرد باید به فر علم
بلند مرد باید به عقل رفیع نبود جز به عقل مرد شریف نشود جز به جهل مرد
وضیع چون تحلی به علم دارد مرد خواه گو پیر باش و خواه رضیع پس چون
نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق جریر آمد گفت

ای جوان گزاف گوی لاف جوی الشباب والصبی صبی وان لقی النبی
ای جوان از سر کودکی نه از ذهن زیرکی بیهوده چند گفتی و در رسته گوهر
فروشان مهره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت و کوی طریقت
گوییم و از میدان گزاف به ایوان انصاف و انتصاف پوییم الکبیر کبیر جمال
پیری آیینه ترجیح و تفضیل است و خال جوانی رقم خداعت و تعطیل هرگز
با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی
راست نیاید قال النبی صلی الله علیه و آله الشباب شعبة من الجنون که جوانی
جاذبه شهوانیست و داعیه شیطانی شعبه از دیوانگی است و قطعه از بیگانگی
صباح پیری مشعله ارشاد دین است و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند
شعر اذا غلب المشیب علی الشباب هدیت الی خفیات الصواب فاهلا
بالمشیب فان فیه مزاولة الخداعة والتصابی وما سیا والفتی الا اذا ما
تخلصه البیاض عن الخضاب نزدیک زمره علما و فرقه فضلا درست
و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است پس روی سخن
کرد و من بر گوشه از آن هنگامه و برطرفی از آن مقامه متفکر آن مقالت
و متحیر آن حالت بودم گفت ای جوان متعصب زودانی تا قد سبز رنگ گوئی میان
شب غاسق و صبح صادق فرقی هست یا نه عقل داند که عذار سپید ماه را
بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است و میان سها و آفتاب و شیب و

دشباب چه سویت تفاوت میان هند و روم با هر ست و تباین
میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاک تیره آمیزشش دارد و در باشبه
آویزش تا عقلا برخ هریک دانند و نرخ هریک شناسند از آن خرواری
درمی از این سنگی به نیاری همه وی پرستان نو روز طلبند و همه شب روان
روز جویند هر که دست در دامن واحی زد با مید تبسم صباحی بود
و بجبین مبارک سپید دم رتیا حی ندانسته که زین شباب بضاعتی
مزجات است و شیب سرمایه زیب و پیرایه نجات هست پس گفت
ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را مؤدب و استاد گیر نظم اسمع
ندائی فهدائی ملیح ومنطقی جزل ولسنی فصیح واسمع الشیب اذا ما دعی
بلفظه فهما نداء صریح وادرک الشیب فخذ نصحه فانما الشیب نذیر نصیح وعلة
الشیب اذا ما عثرت اعیت ولو کان المداوی مسیح لاتحسب الشیب
صموت النهی بعد الذی فی عارضیکم تصیح وداوها بالعذر قبل الردی
فاحذر الادواء سیف قریح پس چون دلها با آتش جدال بجوشیدند
و از پستان فواید شیر استفاده بنوشیدند خواستنی بخواستند و خود را
چون طاوس و تذرو و بزر و جامه بیاراستند بساط هنگامه در نوشتند
و پیر و جوان هر دو برگذشتند من چون بر مضمون حال رسیدم و از
کمون مقال پرسیدم گفتند این هر دو اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و تیر

بودند

بودند بگاه مسالمت پدر و پسر بودند فقلت والله ما هما الا الشمس الضحی
وبدر الظلم ومن اشبه اباه فما ظلم بعد از آن بر اثر قدم ایشان بسیاری
شتافتم خبر گردی نیافتم نظم معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد
در حق هر دو تن فلک اندر نهان چه کرد با آن جوان و پیر در اثنای گرد فر
گردون سفله طبع خرف تا کهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو والجهاد

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او
که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودکی راسخ
و باسق رباحین عیش تازه و راحات روح بیحد و اندازه باغ جوانی تر و تازه بود
و از فیلسوفی من زر جهان آوازه خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم و
اجتیاز را اختیار سفری پیش گیرم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورتی کردم
هر یک سفری را تعیین و عزمتی را تحسین کردند یکی گفت سفر تجارت سفری
مبارک و میمون است و حرکتی محمود و موزون احوال دنیا بدو مرتب شود
و مرد در وی مجرب و مهذب گردد صد مثال از وی بهشت آید و مال
حلال از وی بدست دیگر گفت سفر حج باید کرد و اندیشه مهم دین باید خورد که در
مسلمانی رکنی از ارکان هست و پایه از پایهای ایمان اداء فرضی مبرم است
و قضای قرضی محکم دیگری گفت که این کار زنان است و عباد است و سفر

جوانان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام شام شده است و نفیر
غزو عام ثغر روم را خرق فتاده و تند مسلمانی ز ظلمه پدید آمده است
فحول رجال بدان اطراف سعادت میتازند و شتابان ابطال بدان شهادت
میتازند زنان آن نواحی بدوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان آن طرف
به نی و چوب پیکار میجویند اگر حضر کنی بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی
تحصیل آن شرف باید کرد چه اگر قصد کنی کوی او باید کرد و اگر آب
خوری ز جوی او باید خورد که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج
پیشه علیلان کشتن در مصاف دیگر است و گشتن در طواف دیگر سر از جرأت
کشادن دیگر و مغفر اقدام بر سر نهادن دیگر از زیارت مشعر الحرام و رکن
و مقام تا وقوف مقتل الاجسام و مسقط الهام تفاوتها است نه هر که
پای گام زدن آرد دست حسام زدن دارد و نه هر که در مسالک کام
تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود چه نه هر که گام تواند زد تن پیاده
سنان و تیغ تواند زد دن همینجا در بسوی معرکه و غزو مرد وار رفتار
کو زن چه مرد تا زد بصحن بطحا در چون این شرح و تفصیل شنیدم و این
ترجیح و تفصیل دیدم عزم غزو درست کردم و از هرات قصد سیستان
تیغ یمانی زیر میان و عقیلی زیر ران درع داودی در بر و مغفر عادی
بر سر کند تا بدر در بازو و زنده آب دار در پهلو و سپر کمی در پشت

ونیزه

ونیزه خطی در مشت با آفتاب هم سنان و با دهقان بدین نمط و نسق
من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان با جماعت غازیان میراندم و
قوارع قرآن مجید میخواندم تا باید و شاید موافقه مسا و صباح و خلال
غدو و رواح بناحیه هند رسیدم و جمجمه مراکب تازیان و مواکب غازیان
بشنیدم مجاهدان راه خدا را شکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند
دل بر شربت تیغ آماده و ضربت رمح جان سپار نهاده و دست آخرت
ایمان در گردن وداع جان می آوردند شعر یعانق بعضهم بعضا وداعا
وداع مفارق عدم اجتماعا فما من واصل الا و یوما یشیعه ید الدنیا خداعا
دیگر روز که جهاد اکبر والتقاء لشکر خواسته بود من کبتة اللیل الداجی
الی رتبة الصباح المفاجی در استعداد اسباب جهاد بودم و لحظه در آن
شب دراز دیر باز نغنودم تا آن زمان که آواز اذان و خروس بالحان کوس
پیوست و نوای حی علی الفلاح باغنا هلموا الی الراح جمع شد و زاغ غدو
رواح در سلسله کافور ریاح صباح آویخت و شیطان شب از
سلطان روز بگریخت شعر فلاح الصبح مبتسم الثنایا و عاد اللیل مقصوص الجناح
و طار غراب و کار الدیاجی اذا ما حل بازی الصباح برخواستم و نماز را
بپا راستم و با جمع نوافل فرایض و نوافل بگذاردم و روی بترتیب کار و
تعبیه تدبیر کارزار آوردم یکی سنان رمح می‌بیز و دیگری عنان عقیلی میکشود

چون تنگ بر تاز یان تنگ کردیم و رای عزم جنگ را آهنگ سلسلهٔ صفها
هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان بر هم بسته شد صرصر حدثان در تبسم آمد
و اسنان سنان در تبسم لب اجل بر چهرهٔ امل خندیدن گرفت و چشم
روزگار بر مبارزان کارزار گریستن خون در رگها بجوشش و سر بر تنها بخروش
باز اجل پر بگشاده و مرغ امل سر بنهاده لب تیغ با سرها در اسرار آمده
و زبان سنانها جان و روان در گفتار شده و پیک قضا بادبه تنها
پیام مرگ شد استوار در هدف جان سهام مرگ ساقی مرد افکن احداث
روزگار اندر فکنده باده باقی بجام مرگ پس چون خطوط صفها متوازی
شد و اطراف معرکه متساوی گشت رجال قتال بر جای خود بایستادند
و دل بر قضاء مبرم آسمانی و حکم محکم یزدانی بنهادند جوانی دیدم بلند قد
ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان صف نیزهٔ خطی بکف
و تیغ هندی بکتف نداء میداد و بزبان فصیح میگفت که یا شبان
العجم و العرب و یا فتیان الحسب و النسب یا معشر الشاهدین و المجاهدین
الصابرین الزاهدین ان المصرع المهیب مقامکم و الموت القریب امامکم
و الطعن الشدید طعامکم و الضرب الفجیع ادامکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی
هذا الداء العضال مسیحکم لا تتأخروا فیخذل طریحکم و لا تهربوا فیقتل
جریحکم و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل اریقت

وکم من نفس الی معرجها سیقت فاقتدوا بالشهداء الغابرین و اعلموا انما
الدنیا طریق العابرین و اصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بگردانید
و سلسلهٔ نظم بجنبانید نجم ملیح را در عظم بر بست و نثر فصیح را در نظم بپیوست
در منظوم را برفشاند و این قطعه را بر خواند شعر یا رنقة السیف الیمانی الخضیب
و زمرة الرمح الاصم المصیب قوموا الحق الذین مستقبلا و حققوا قول الطرید
الغریب و ثبتوا و احملوا و اصبروا علی القراع المدمیات القضیب لا
ترعوا بالرعب قلبا لکم فانما الحرب سجال القلیب و ارتقبوا فتحا قریب
الجنی فان عون الله نعم الرقیب و بادروا بالملتقی بالکم نصر من الله و فتح قریب
پس مخاطبهٔ کرخیان بمعاتبهٔ بلخیان بدل کرد و خطیب وار ثنائی بگفت و عندلیب وار
نوائی بزد چون او با طبع را بساخت و این قطعه بدینگونه پرداخت و این نوا درین
غناء بنواخت بیت روز جنگست و جنگ باید کرد کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصهٔ مراد فراخ تنگ بر اسب تنگ باید کرد وقت جوشش شتاب
باید جست گاه کوشش درنگ باید کرد شکم گاو و پشت ماهی را زانک شمشیر
دست یکار روز کوشش و کار در دهان نهنگ باید کرد هر دم از خون ادیم خارا
چون ادیم پلنگ باید کرد اشهب و ادهم مراکب را نعل بر بند و تنگ باید
کرد چون این قطعه یا را بشنوانید عنان مرکب سخن بگردانید و گفت و الله فی
الاخوة مطابقکم و فی هذا الخیر لاحقکم و سابقکم پس فرق اسلام از عجمی و شامی و ماهی

وهشامی هرکه بودند تن‌ها در قضا بدادند و روی بمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن
گیر یکی را بذبح میرسانید و یکی را در مسرح میخوابانید شدت کارزار بغایت کشید
و حدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من رثی ومنهم من تفتخذ ومنهم من تجدل
ومنهم من تقیر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر آن روز از گاه صباح
تا مساء رواح در بلای آن خطر عظیم بودیم و در غلوای آن کر و فر بماندیم
و یک لحظه از جنگ نیاسودیم چون حبشی شب پای زور درنهاد و رومی روز
رخت بر خرگاه کواکب ثواقب آسمانی سر از روزن خانی بدر کردند چون دست
بنات النعش در گردن گردون حمایل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حایل
من در اثنای آن گیر و دار و در ضمن آن پیکار و کارزار در اندیشهٔ بازیافت آن
جوان بیهوده بودم و شمایل او را با خود میستودم چون شب آهنگ بغروب
آهنگ کرد و مشاطهٔ رواح جبین صباح را زنگ بابا و صبحدم ذرنگ و بوی
بودم و بقدم عشق در جستجوی شدم از آن مقصود جز سبوی و سنگ ندیدم
و از آن مفقود جز بوی و رنگ نیافتم بیت معلوم من نشد که سرانجام وی چه بود
وز تلخ و شور در قدح و جام وی چه بود   از دست ساقیان تعدی روزگار
حظ دهان مدخره کام وی چه بود

المقامة الرابعة فی الربیع

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تنهای کربت

که وقتی

که وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایگان میگشتم و بر حمرای هر چمن
و خضرای هر دمن میگذشتم عالم در کلّهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک
بساتین پر نقش آذری بود و فرش زمین پر دیبهٔ رومی و ششتری و بر جای چمن
پر زهره و مشتری بیت بستان خوشی چو وصل دلاران بود و رخسارهٔ گل چو
روی میخواران بود   با خود گفتم کذب الزنادقة و اهم بصادقه که گفته اند
این صنایع و بدایع زادهٔ طبایعست و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و
خاک [تبارک خدائی] بدان خدائی که سنگ بدخشان را رنگ و طراوت داد و در لعاب
زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که درین ترکیبات و ترتیبات سخن از عناصر
گفت از عقل قاصر گفت و هر که حوالهٔ این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی
کرد مقصر بلکه جملهٔ این ابداع و انشا و اظهار و افشا و تعلق بمکون اشیاء و خالق
ما شاء دارد که طبع از این خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در
یک جوهر استعداد خل و خمر و بر یک شاخ اجتماع خار و تمر بر ارادت زید
و اختیار عمرو دلیل است بر وجود آنکه الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم ناگاه دیدم مرتفع و خلقی
مجتمع پیری بر منبر و طیلسانی بر سر و دراعه در بر روی چون رخ خورشید و موی سپید
لهجه شیرین و دلکش و زبانی چون زبانهٔ آتش چون شیر غران و شمشیر بران
در مواعظ می سفت و درین آیه سخن میگفت که فانظر الی آثار رحمة الله

کیف یحیی الأرض بعد موتها خلق را گاه بوعده بخشایند و گاه بوعید بگریانند
گاه چون شمع میان جمع آب دیده می بیخت و آتش سینه میریخت و گاه
چون برق گریه و خنده درهم می آمیخت مینگفت ای مسلمانان نظارهٔ
ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان و زمان و جهت واجب
اولم ینظروا فی ملکوت السموات والأرض اما از مختصران بی بصر نظارهٔ این
دقایق و اعتبار بدین حقایق درست نیاید و الا این غرایب چه محجوب نیست
و این عجایب مستور نه شعر سندرک الکوکب الدری بالنظر و غرة الشمس لا تخفی
علی البصر نه صورت عالم آرای آفتاب محجوب است اما دیدهٔ مردمان
معیوب است اگر غرایب آسمانی مضمر است عجایب زمینی مظهر است
اگر حمل و ثور گردون دور و تاریک است گل و نورها مون پیدا و نزدیکست
اگر میزان و سنبلهٔ چرخ بعید و دور است ضمیران و سنبل چمن قریب النور است
ربح الموحدون و خسر الملحدون آنکه این نباتات اموات را نشر تواند کرد عظام
رفات را نیز حشر تواند کرد آنکه از گل سیاه گل و گیاه و ماند احیاء این اجرام
و اجسام تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة و هو بکل خلق علیم خاکسار و کولسار
با وانکه گوید این اجزاء متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضاء متمزق را
ترتیبی نه ان الله یحیی الأرض بعد موتها و ینشی العظام بعد فوتها هر اینه این
مظلمه را استماعی خواهد بود و این تفرقه را اجتماعی هر ساعی را صاعی و هر متاعی را

مطاعی هر فقیر را قفیز و ما ذالک علی الله بعزیز غلام آنم که چشم عبرت
گیرد و دل پند پذیرد و ساعتی گوش و هوش بآن آرد و از جان بشنود و بداند
که این نقش از رنگ که آفرید و این بساط صد رنگ که گسترد خاک خشک اغبر را با
مشک و عنبر که آمیخت و عقدهای اثمار را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را
که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد بنفشه و سوسن که تیرگی و روشنائی نهاد
و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی داد صحن چمن که بغت دمن و دشت از جنت
عدن کنون خوشتر است و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت بهشت نعیم
دلکش تر ملیت هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار فنرها صبا اکنون کشد در باغ
از شنگرف چادرها سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها نسیم اکنون بیاراید
رخ بستان بزیورها بسان دیدهٔ وامق بگرید ابر بر گلها بشکل عارض عذرا بخندد
می باغها گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها بنفشه در چمن گوئی که
هست از مشک چنبرها ز بس غواصی باران ضیافی بخاک اندر زمین مانند دریا شد
ز بس درها و گوهرها سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها خطیب عندلیب
اکنون نهد در باغ منبرها چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها چو قرانشان کشد
گردون بباغ اندر صنوبرها کنون حال دگر دارد بجوز عشق در دلها کنون فعل دگر
دارد بخار باده در سرها ز خاصیات این فصل و ز تأثیرات این نوبت بخار عشق
در رگها بجنبد مهر در سرها ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان کشد از غنچه

پیکانها کشد از بید خنجرها   غلام آنم که چون درین بساط بوقلمون و بسیط همایون
نظاره کند بداند که این کسوت شریف که طراز اعزاز صبغة الله و من احسن من الله صبغة
دارد هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی صنعت وی کشیده است و هیچ وهم
و فهم هیچ صاحب صنعت و استاد بترتیب و ترکیب نهاد او نرسیده است
هنگام گل و لاله و ایام بهار است   عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است   نرگس
بچمن در صفتی لباس سبز است   سوسن بصفت از پسری سیم عذار است   گل لعل عذارا
رعونتی در برگ که من جمالی دارم و سرو بلند قدر را نخوتی در سر که من کمالی   شکوفه سفید
قبا در مهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر   پر ریش اگر کرده و در مهد هنوز
در عهده پیری جوان عهد هنوز   بنفشه خطیب جامه سبز پوشیده و عمامه نیلوفری
بر سر نهاده چون متفکران سر بر زانو نشسته و چون مغبونان سر در پای کشیده
بیت   چون چنبر عنبرین بنفشه درهم   کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم
نرگس چون اسخیا زر بر دو دست نهاده و سوسن چون اولیا بر یکپای ایستاده آن را
دستی بخشنده و این را پائی کشنده   بیت   چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف
بر پای همی ایست همچو سوسن در صف   حیا را باید وقت محاورات بزبان عبارات میگوید
کر منازو سر مفراز که سر تو تا بقدم پایش نرسد و شاخ تو تا بشکم پایش نکشد
که تو همه زبانی و من همه بیان تو خنجر کشیده داری و ما پنجه گشاده گشت خواهی که
شوی بسر فلک ساعی چو من   خنجر مکش و دست بگشای چو من   سوسن آزاد

با بلبل استاد میگوید که ای مدعی کذاب وای صیرفی قلاب   سی روز نیولی و
فراموش کنی یکماه نوا کنی و خاموش کنی   چون من باش که جز بر یکپای نپویم
و با ده زبان یک سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنیست
نه نمودنی   از گفتن سر تو دهان بربستم   هر چند که ده زبان چو سوسن هستم
بنفشه مطرا با لاله رعنا راز میگوید که تو دل این کار نداری چون این بار نیاری دی ای زیبای
در آبی و با آتشی از جای بر آئی آبی داری و لیکن تابی نداری رنگی داری و لیکن سنگی نداری
عاشق آب دار باید نه آبدار مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی
و هم در معشوقی ناتمام گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان
دل سوخته بیت   سرتاسر صورتی و رنگی و نگار   دل چون دل عاشقان و رخ چون
رخ یار نماینده نه پاینده لطیف ذاتی لیکن بی ثباتی   چون سیل ز کوه نارسیده
بروی چون دولت تیز نانشسته بدوی   چون من باش که شربت وی چشیده ام
و ضربت وی کشیده ام با چندین خستگی و شکستگی از دل بستگی ذره کم نکرده ام
هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و بر ماتم فراق جامه کبود در بر و در دیده نقش
خیالت دارم   هر سو که نگه کنم توئی پندارم   تنگ باطن پر ز اشتیاق دارم
پیراهن ماتم فراقت دارم   گل دو رنگ چون عاشقان دل تنگ منافق یکسو زرد
و یکسو لعل باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید و مس زری نماید اگر از وی
وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش دارد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض

لعل معشوقان آرد شراب ناز در قدح نیاز ریخته و عاشقی با معشوقی برآمیخته نه
در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال بیت چون لاله تهی دست
زنو آمده یا چون گل دو رنگ دو رو آمده سمن سپید چون عاشقان
بزرگ امید ملوک وار عشق می بازد و سیم سپید در خاک سیاه می اندازد و زبان
حال با مفالیس باغ و مدابیر راغ میگوید که مدعیان بی معنی را دهان پر آتش
باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که گهر را این نسیم باید بست و دامن پر
سیم شاید بیت چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک مانند سمن سیم در انداز
بخاک گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه بادپیمائی است و این چه شوخی و
رعنائی و این چه افسون و لاف است و افسانه و گزاف درین رسته تبسیم و بشنو
هیچ چیز نه هند ما بسی رستهای زر بدین بساط انداخته ایم که این نوع امیدش را شناخته ایم
بجای هر درمی دیناری داده ایم و زبان بدین لاف و گزاف نگشاده ایم دل با شادی نسیم
کی کرد جفت باسیم بر آن سخن زر باید گفت گل سرخ چون گوهر درخشان
از کان بدخشان سر برون کرده که آتش در نعت زنید که دولت دولت ماست و نوبت
هفت زنید که نوبت نوبت ماست تابان بی روی ما اغبر است و چمن بی بوی ما
ابتر بیت آنجا که جمال ما جهان آراید خورشید فلک روی بکس ننماید
نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بیرون کرده که ای نازکان خاکی این چه بی باکیست
عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از

از غرق چه خبر و شما را که فرق در آفتاب نیست از حرق چه اثر باری تا ما دل از مهر
در آفتاب افکنده ایم سپر در روی آب افکنده ایم بیت از عشق لب لعل تو
ای در خوشاب چون نیلوفر سپر فکندیم در آب بیرون این عجایب و
ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیل است و این سخن را هزار شرح و
تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت حق مستدلان و معللان اند و در انجمن
بندگی سبحان و مهللان فحکمة ما لها مدرک و قدرته ما لها غایة اذ ارست لصفاً
علی کونه ففی کل شیء له آیة گر همی در کوی وحدت آشنائی بایدت ور
همی در معرفت روی روائی بایدت ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهند
گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز
گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت پس گفت ای دوستان زمانی وای یاران
زندانی بدانند که این همه رنگها مشوب است و این همه نقشها معیوب که کاس
غرور دنیا اندک صفاست و این نسیم وزان را باد خزان در قفا باشد تا سحاب
در و کافور فرو بیزد و این گلهای صد رنگ رنگکار از شاخهای اشجار فرو
ریزد و این جلوه و عظام را توریقی پدید آید و این اجزاء مجتمع را تفریقی روی نماید لعل رویان
باغ را بینی رخساره رنگین بر زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری
افتاده درختان بساتین از زر حنت و بخت و تاج و دواج جدا گشته و عندلیب
هزار نوا بینوا شده غناء سور و سرور ببکاء غم و ماتم بدل گردیده بزبان

حال این مقال میگوید فانظروا یا اهل الامصار و اعتبروا یا اولی الابصار
این الکرام الموافی کنت منهم بین فنا این شوا اهم و این هم قالوا اقضوا نحبهم
جلاد قاطبه لما قضی الدهر بالآجال دونهم چون ارتحال و ارتجال شیخ بدین
جای رسید و وصاف بهار تمام شد و تعبیر خلق عام گشت پیر برپای خاست
و سفرهٔ سفر از ادی الحج است کعث خدایش یا مزاد کهی انکه در طاعت رعونت
کند در اسباب استطاعت این غریب را معونت کند هر یک آنچه داشتند در
میان افکندند و پیر آن جمله را در انبان افکند چون خود را با دستگاه کرد روی عزیمت
براه آورد و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ و شرقنا چه معلوم من نشد که زمانه کجاش
برد

در بزم روزگار کجا خورد صاف درد — دست اجل ورا بکدامین طرف فکند

پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة فی اللغز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت
مجانستی که در مبادی عهد براعت و تمادی و خلاعت که شیطان صبی متمرد
بود و سلطان هوا متشدد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی
فعلقت بطوف اللیل و تمسکت بجوافر الخیل پس بحسب مراد احتیاز اختیار
کردم و کاس کربت از دست ساقی غربت بخوردم تا آن زمان که پای از تک
و پوی بماند و زبان از گفتگوی ملول شد طبع از جست و جوی سیر آمد و آب

غربت آتش شهوت بنشاند و باد فتور گرد غرور بفشاند نیت احداث حرم از
تک و از پوی سیر کرد از بغت موی از صفت روی سیر کرد دانستم که
نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام طوافی اماکن و صرافی مساکن را
اصلی و انصابی نیست و نقله را که صورت مثله است فصل الخطابی نه فالقیت
عصا التسیر فقلت الرجوع الی الحق خیر روی از موقف و مشعر الحرام به مسقط
الراس و منبت الاقدام نهادم بحکم آنکه از افواه رجال شنوار د اقوال و موارد احوال
شنوده بودم و از خیار اطوار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اخبار چیده
و در حلبهاء عرب دقایق فصاحت آموخته و در کلبهاء عجم آتش ملاحت
افروخته و حقایق مروت و فتوت اقتباس کرده زبان گزاف گوی دعوای انا
خیر میکرد و نفس لاف جوی دم انا و لا غیر میزد نخوتی در دماغ متضمن و رعونتی در طبع
متمکن پنداری در سر و پنداشتی در طبع که من صاحب بضاعت ادبم و
کامل صناعت عجم و عرب مرا در هر کلام مقالی ست و در هر سخن مجالی بیت
از فضل هزار گونه باد اندر سر سودای هزار کیقباد اندر سر بوسایط این مخایل
و وسایل این حبایل بهر جائی از سرمایهٔ خود توانگری مینمودم و از مایهٔ خود پیمانه می
پیمودم خود را بزبان خوش جلوه میکردم و می ستودم چون عروس رعنا دف
جلوه خویش بدست گرفته و چون شاهد شیدا درج لوای خویش پیش نهاده از نصاب
خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خویش دری در کنار هم کاران مینهادم

تا وقتی در طیّ و نشر اوراق آن سفر و مدّ و جزر آن بحار پر خطر از دی و بهمن
بنوروز و بهار رسیدم و زمام ناقهٔ طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم چون جا بجای
آن سواد و خضاهای آن بلاد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم
در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیهٔ قدرت
در خلقت ملکوت السموات والارض خواندم و دانستم که در عرصهٔ عالم امکان
آسایش بسیارست و آرایش بیشمار و دانستم که آنچه محاط قدماست اندکی ست
از بسیار و یکی ست از هزار رند پای فرار کربت بگشادم و عصا و انبان غربت
بنهادم شعر فقلت لقلبی دو آرفاق افاضوا تسلّ و ما بعد الجنان ریاض بودن
در آن دیار عزم و رای اقامت جزم کردم هر روز از وقت تبسّم صباح تا گاه تنسّم رواح
بطریق ریاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن بساط مینوشتم
تا روزی از مساعدت سعود و مساحت حدود برسیدم بالائی دیدم بلند و برفراز
وی تنی چند از دست ایام گریخته و در پای مدام آویخته چون چشمشان بمن افتاد و در
آن سعادت بر من گشاد کفی از کمال ظرف هریک بایمای طرف مرا میخواندند و
بنور معرفت ایتلاف هر یک نسبت اصل من میدانند و وصل من بفضل
راج میخواندند طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و بآن جمع در آتش آن
شمع هم صبوح عنان قالب در طلب و کوشش آمد و زمام قلب در طرب و
جوشش شعر فحرّکنی النشاط و هام قلبی فانّ القلب تبعه النفوس چون از

کرانه بمیانه رسیدم و زبانهٔ شمع آن جمع بدیدم سنّت اسلام بجای آوردم و بر
آن قوم سلام کردم هریک در جواب بشاشتی نمودند و ادای پاسخ بشاشتی
افزودند ز چپ و راست ندای اهلاً و سهلاً و مرحبا برخواست عالم در نضرت بهار
بود و زمین در حضرت ازهار گلبن در رنگ و بوی نمود خطیب عندلیب در
گفتگوی صراحی صباح در بر ایشان و اثر راح رواح در سر ایشان آتش شرم با آب
گرم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته مفرّح اتحاد همه را یک مزاج کرده
و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم پیوسته و بهم بسته
و نقش یکانکی بصورت یکانگی بدل شده بیت افروخته بهر طرف از
گل چراغها چون وی لبریز شده از لاله ایاغها امراض حرص و مایهٔ سودا و
داء عجب بیرون کشیده بادهٔ لعل از دماغها همه حال یکدیگر می نگرند و مقال
همدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته و بر بساط انبساط نشسته ناقوس وار
نه در بند لاف خود بودند و طاوس وار نه عاشق رنگ خود نه چون شیر و پلنگ
و خروس در عربده و جنگ و سالوس و نه چون تذرو و طاوس در بند رنگ
و ناموس چون آن آسایش و آرایش روی داد و گل آن صحبت بوی صدق آن
مجلس چرخ پیکر دوران شربت روح پرور در آن مجمع دایره کردار چون دایره
پرگار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در آن حرم محترم چون بطحا و
زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مرئوس همبر کاس فرح دمادم بود و قدح

ترح و اُدم شعر فصاحتهم تفوق علی الجریر واید یهم تجود علی الایادی

اذا نادیت اکرمهم سحابا یجیبک کل من السمع المنادی ایضا ما ذا بعد آل

محرّق ترکوا منازلهم وبعد ایاد مضی الخورنق والسدیر وبارق والکعب

ذوالشرفات ومن سنداد جرت الریاح علی مکان دیارهم فکانهم کانوا

علی المیعاد نزلوا بالفرة یسیل علیهم ماء الفرات یجیئ من اطواد چون نفس در

میدان سماع مرکب جانرا تاختن گرفت وزبان قوت روان ساختن لشکر صهبا

قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل نجار خمار از کوس سر و س نقل نقل آن مجلس با

نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن ما مُن روایت اشعار و حکایت احرار در هر

چمنی تماشائی کرده می شد و در هر فنی انشاد و انشائی می افتاد نلتقط

من کل روض ونغترف من کل حوض تا برسیدیم بوصف انواع ریاحین

ونعت انوار بساتین و ترجیحات و ترصیعات و غررهائی که درین معنی گفته اند

و دررهائی که در وصف آن سفته اند ما هنوز در شکر آن مقالات و سکر آن

حالات بودیم که صدای کلامی بهوشهای ما آمد و ندای سلامی بگوشهای

ما رسید چون جاسوس سمع بشنید و حاجب ولایت چشم محسوس بدید پیری بود

در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیهٔ ذلت و متحیر در تیه قلت

خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خرقه و خلقانی بود و زاد و راحله او عصا

و انبانی بزبان تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور فتوت وای بدور مروت

هل فی ظلالکم سعة وهل فی نوالکم دعة درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه

لحظه توان بود که مطیهٔ روح بعصائی گران نشود و سفینهٔ نوح با بنائی تفاوت

نگیرد چون این گفت بسمع جمع رسید و هر یکی این مقالت بشنید زبان

هر یک باجابت اعلام استقبال کرد و پیر را اکرام و اجلال هر یک باشارتی و بشارتی

فرمود و بکنایتی عنایتی نمود گفت بیا و در آکه بساط یکرنگ است و باده یک سنگ

بیت در کوی خرابات و سرای اوباش منعی نبود در آو بنشین و بباش

خواه مصلح و خواه مفسد خواه قلاش و خواه اوباش پیر در زاویه نزول کرد و

خود را بخود مشغول باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده در هر یک

می نگرید حلّه حیله بر می تنید و خورده بخوردی بر می نچید در آن میان یکی از

یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در صفت بهار و نعت ازهار مباراتی

می نمود تا یکی از منتظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع که اهل آن صناعت و صاحب

آن بضاعت بود فرمود که من درین معنی گفته دانائی و سفتهٔ بینائی یاد دارم

و هم اکنون بیارم بیت چیست آن آسمان پر ز نجوم و انجم آن بشکل

دیگرگون لذت عیش در برش موقوف دیدهٔ عقل بر رخش مفتون سرخ و

سبز و سیاه و زرد و بنفش بی قلم نقش او چو بوقلمون ماه و مهرش ز دور

گردون بیش و انجمش از نجوم چرخ فزون پس از آن پایه بقوت سرمایه

تفاصیل معضلات و تماثیل مشکلات آمدند و جنس دیگر از الفاظ التقاکردند سخن

بمعانی کنعانی رسانیدند و بسمع انصاف اصغا افتاد و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد
بیت چیست آن جوب لعبت ساده نور رخسار دلبران داده پیش از وقت
خویشتن آمده پیش بدو روز و دو شب فزون زاده راست برگونه پیاله لعل مانده
در قعر سش اندکی باده پس برین قطعه از آن جمع نوای تحسین و آفرین برخواست
و هر یکی این ابیات را باز خواست تا این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت
ناگاه از آن زاویه پیر بتردید زبان معنوی بگشاد و گفت ای بجور فرتیت وای
بدور حرتیت این شربت از کدام رود ست و این قصر کدام سر و دل بی خمار
و گل بی خار که دیده ست و نوحه بی غم و خروش بیاتم که شنیده ست صبح صادق از شب
عاشق پدید ست و این قفل را هزار کلید بالای این نظم بدین شکرفی نیست و
نیشب این سخن بدین زرفی نه این انتم من المعضلات المشکلات والسائرات
الدایرات و المقفل المعقل بنظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است
و بعضی مبهم بعضی مقفل و بعضی معقل نوعی است که آنرا ذو الشرحین خوانند و جنسی که آنرا
ذو الطرفین گویند شعر بیت که آن را متشابه الاجزا خوانند و متناسب الاعضا
دانند در تحت هر یک کاینست و بیان هر یک را مکانی و جولان هر یک را میدانی
و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت در دری تواند سفت نه
هر گل رنگین ست و نه هر قی التجنیس بیشتر ازین ابکار آنست که در خدر افکار نهان است
در پرده سینه نهفته است و در جهان نا خوانده و ناگفته اگر شما را ازین مرصع

تاجی بدهید و ازین ملمع دواجی فانا خطیب الخطباء و صاحب صنعة الصعباء اینک
خطیب خطبا و عندلیب صنعا با شماست و در عالم علم نحل و شح نیست و انا فضل
بی تقطر و ترشح نه اگر بخواهید که پیرایه بکارت ازین مخدرات بستانم
و برهنه شان در یک جامه خواب با شما بخوابانم گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و
بدور را با شما نمایم چون پیر غیور سوار آنسو بر خواند و آن عذر در برفشاند
هر یک در مقام تحیر باندند و در ترفع آن درجات هر یک از بضاعت مزجات
خود خجل شدند و از دهشت آن حالت و شدت آن مقالت وجل گشتند جمله
بسؤال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند العام تمام سنت
کرام نیست و این سخن را هنوز الزام نه و شراب بی سکر را شکر واجب نی
فابسط لنا هذا البساط و اهدنا سواء الصراط پیر گفت بشرط العوض فی بذل الموس العون علی
المطعوم و الملبوس اعینوا عین الله علیکم و احسنوا کما احسن الله الیکم جمله لبیک اجابت
زدند و گفتند تن و آنچه در وی است فدای تست و سر و آنچه بروی است بهای تو
پیر بدین جواب متنعم شان و متبسم الاسنان شد و در میدان بیان آمد و گفت بدانید
که معضلات و مشکلات شعر تازیان آنست که لغات شموس و شرود و الفاظ وحشی
نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی و باهلی که از جمله اشعار جاهلی است و باز
مشکلات و معضلات پارسیان آنست که معنی آن جز بتامل بسیار و کثرت
افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند بیت پیوسته زین سه یار طلب رنگ و بوی خوش

بی این ستمگر در جهان نبود هیچ رنگ و بوی   با یار لعل روی و بت زرد چهره باش
از خون اگرچه هست همیشه سپید روی   در حل و عقد حادثه که گاه پیش آنرا که او
سیاه دل است و سپید موی   و نظم سایر آنست که از دهان به دهان و از
زبان به زبان میگردد که پیرایهٔ طبلهٔ طوافان گاه سرمایهٔ نقد صرافان باشد و در
بیاض دیدها سواد بود و سواد شد در سواد سینها بیاض و نظم دایر آنست که از
پای لب و از خانه بدر نشود نه روایت راویان را شاید و نه حکایت حاکیان را
چنانکه گفته اند شعر الم تران شعری سار عنی   و شعرک حول بیتک یستدیر دیده
عقل در وی ننگرد و قدم تمیز در وی ننهد و ازین جنس بسیار هست و ازین
نوع بیشمار که محفوظات ممیزان عهد این نیست و ملحوظات مبرزان وقت این فن
که ذکر او تطویل بلا طایل است و تفصیل بی نایل دع هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث
و معنی مقفل آنست که بی مفتاحی نگشاید و بی مصباحی روی ننماید و تا نخوانند
شرط آن ندانند سر آن صنعت را ادراک نتوانند یکی از آن جمله آنست که بیتی تازی
بنویسی بی عجم و اعراب و دیگری هم در پهلوی و پارسی بر آن وزن و میزان
چون برخوانی هر دو یکی باشد و آن تازی پارسی و آن پارسی تازی بر توان خواند
حدا لی بدار حواری بحور   بصدت صدلهی و لکن بحور   سندی ما لی لعکر حدسی
همی سدر دار مایه نور   و هم ازین جنس معضلات نوعی دیگر هست که آن را
مقلوب خوانند و این ترکیب دشوارتر است پارسیان را بحکم تنگی لغت و تازیان را

آسان تر هست بحکم کثرت آلت و حریری برین منوال قطعه آورده است و بر
این نسق بتکلف نظمی کرده و هی هذه شعر اُس ارملا اذا عرا   وارع اذا المرء اسا
اسند اخا نباهة ابن اخا دنسا   اسل جناب غاشم مشاغب ان جلسا   اسر
اذا هب مرا وارم به اذا رسا   اسکن تقو فعسی یسعف وقت نکسا و هیچکس در
پارسی مصراعی بیش نگفته هست من از تعریک قریحه و تحریک طبیعت یک بیت
تمام آورده ام و در دیگری توقف کرده ام تا کی اتفاق افتد بیت شکر تر آرزوی
وزارت کرش   شو همره بلبل بلب هر مهوشش   و این در صنعت مثل آنست
که هر مصرعی را جدا بتوان خواند و مقلوب بتوان راند و مقفل آنست که متعرض معشوقی
معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی متعین نیست در مدح و این معنی تازیان راست
نه پارسیان را و شعراء جاهلیت گفته اند مصرع ان القصاید شمّرا لا غبا لها
ذو والطرفین و ذو الشرفین نیز هر دو یکی است و حریری دو بیت آورده است در
مقامات خود و من نیز دو بیت آورده ام تا هر دو را معرب یکسان تواند خواند
بیت بتازی و ترکی بتازی ازین پس   چو در حلقهٔ عشق لختی بتازی   بیازی در این
کوی آخر دل و جان   اگر چه در آئی در اول بیازی   و اما متشابه الاجزا و متماثل
الاعضا آنست که من درین دو بیت گفته ام که هر دو را مقرر و یکسان بتوان خواند
بر این نسق بیت   ای جهان از تو شیرز در بر   روزگار از تو یافته بر سر   ای جهان
از تو سر بر در بر   روزگار از تو یافته هر سر   چون فوج موج آن دریا موج هما

 کشیده و تا آن سیل بحد ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بینداختند و بر دوش
شهرها جامه و عمامه در میان نهادند و شیخ را بزبان اعتذار بنواختند و بی‌نوائی
خود در ساختند و آنچه داشتند در وی انداختند و بدانستند که گفتن گزاف
حرفت سردان است و لاف زدن کار مردان پس هر یک آنچه داشت
در میان نهادند و پیر جمله را در انبان آفتاب وار روی بمغرب آورد و ثریا وار قصد
دیار یثرب کرد و چون خم در آباد مستکاه کرد روی براه آورد و بیت از بعد آن
زمانه ندانم از و چه خواهست چرخش زجا و ثابت بیفزود یا بکاست از گردش
بخت بعز ماند یا بذل در جستجوی رزق بچپ رفت یا براست

المقامة السادسه فی الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی
که وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا بر من بگذشت و روز و شب فرش
عیش و طرب در نوشت ارغوان عارض زریری شد و بزم خانهٔ جوانی بحبس کده
پیری بدل گشت و مشک شباب بکافور شیب محجوب شد و موی قیر سیمای به بیاض
پیری معیوب گشت شب جوانی را صبح پیری بدمید و لشکر زنگی از سپاه
رومی برمید اطراف عارضی که چو پر غراب بود از زنگیر چرخ
چو اطراف باز شد و آن جامه که تن بستی او را طراز بود از دست روزگار
رباحی طراز شد و آن خمره شباب که با برگ و ساز بود از گردش حادثه

بی برگ و

 بی برگ و ساز شد اکنون مرا که شام جوانی صبوح گرد شبهای رنج
چون شب یلدا دراز شد رنج مجازی که مرا بدیقین نبود عیش حقیقی که مرا
بدمجاز شد با خود گفتم لا عیب قبل الغیب ولا عذر بعد الشیب بعد از چند
پیری جز بند اسیری نبود که فزون از صد ورکی نیست و ورای سپیدی رنگی
که باد و پای پیری اگر چه بشتابد گرد لاشه خر جوانی در نیابد حکما گفته اند که زهر جوانی
از راح پیری پیش سرورتر است و رواح جناح جوانی از صباح صباح
پیری پرنورتر که آن سواد چون سایهٔ نور و رسازنده است و آن بیاض چون آفتاب
تنور سوزنده عیبی است در مشیب بعالم درون رنگ عیشی است در شباب
بکیستی درون عظیم خود آن زمان کجا بست که تن را عیش را سستی نبود همدم و
پیری نبد ندیم عهدی که میفشاند درخت صبی ثمر وقتی که میوزید زباد صبا نسیم
آندم که بود عیش خلاعت سیه طراز آنگه که بود عهد جوانی سیه گلیم زان پس
که بر درخت جوانی و کودکی در جامه بشکناب همی بحثم مقیم اکنون بوقت
آنکه برم شانه سوی موی در شانه می بدید شود شوشهای سیم شعر عذار
العمر فی ظلل المداد وعیش الطیش فی حبر السواد ولو انا فی السواد من التناهی
لما مدحت عیون بالسواد دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت
اصرار و استکبار خواستم که زهر کبایر را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب
زمزم پاک زاد و راحله بدست آوردم و با قافله روی براه کردم شعر وقلت

اقیم باتم القری ففیها لکل نزل قری واقسم لمحه المنی فی منی واکبر
قبل کبر القری چون عاشقان ربوی چون دلشدگان در تک و پوی میرفتم
منازل متبرک و مراحل مبارک را بدیده میرفتم شنیده را بدیده تحمّل میکردم و آثار را
باخبار میستم تا به شهر همدان رسیدم پای فنرا رغبت بیرون نکردم و
عزم اقامت و سکون نمود اما چون بدان بلد امن و سلامت دیدم رای اقامت
کردم تا بدان شهر طبع گشایش یابد و مطیّه نفس آسایش عالم مستور
حضرت ربیعی داشت و جهان نضرت طبیعی که قسم روزی چند از نوایب
جیلوله کنم و بر بساط قیلوله و نیز ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت بها
دادن چون این عزم توقف و استدامت مصمم شد و رای اقامت
مقرر و مستحکم گشت عزم طوف و گشت کردم و روی به صحرا و دشت
آوردم و هر روز به آوازه تازه بدروازه می‌شدم و هر دم بحیث و جوی
بحلّتی و کویی میرفتم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بی‌شمار بر صوبی معیّن میدویدند
و با یکدیگر میگفتند و می‌شنیدند معلوم نمی‌شد که دویدن را سبب کیست و
در آن تک و پوی عجب چیست تا پیری را بگوشه باز کشیدم و صورت
حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنائیست تا مدتیست که غرق سودائی است
امروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق در وی پدید آمده از آنکه
بسیار پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند اینک چون نگارستان

در بیمارستان نشسته است دست و پائی بغل و بند بسته و بواسطه بند عشق
از همه بندها رسته روی رای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم چون
بدان بنای همایون و عمارت میمون رسیدم پای از آستانه در میانه نهادم
تختی دیدم لطیف و آراسته و برنائی ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش
ممتحن و متفکر متحیر و متغیر دیده از وی ترفع اصالت میدید و بدماغ از وی
تضوع ایالت میرسید قدمی در قید و انکال و دست در سلسله و اغلال اشکی
چون مروارید بر عارض چون کهربا می‌بارید و این چند بیت دلگداز به آواز
نرم و ساز گرم میگفت شعر یا غلت الشوق فی اثناء اغلالی لا ترحمنی
فمثلی بشتری غالی هذا غلوکم فی احتساء دمی واتنی فی هواکم عاشق غالی بیت
همه عالم حدیث رتبت والای من بودی اگر پیراهن وصل تو بر بالای من
بودی اگر شایسته بند تو بودی پای من یکدم سر گردون گرونده زیر پای
من بودی چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از هجرت اگر وصل تو اکشب
سر سودای من بودی ز آهن صبر اگر گشتی گزیدی خورد بشکستی گر آن کشتی
دمی در موج این دریای من بودی غمام ار بو روزی بجز غمها نباریدی اگر فیض
غمام از چشم خون پالای من بودی چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ما
نگریست پس یک یک را همی دید و در روی هر یک خوش خوش میخندید چون
نظر در من انداخت بعکس آئینه دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی دل

دین آشیانه آمده یا چون دیگران بطنا رده ویرانه و دیوانه گشتم ای جوان ممتحن
و مفتتن میانه دیوانگی و بیابانگی نیست و در ناصیه سیمای تو آثار دیوانگی نه این چه
حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده ای از عقل هشیار تر خانه صبر را
چرا پرداخته و ای از روح سبکبار تر پابند گران چرا در ساخته گفت شیخا
سلاسل و اغلال و قیود و مکافات تجاوز حد و دست هر که پای از دایره سلامت
و خط استقامت بیرون نهد بار ملامت و بند غرامت او را باید کشید و
این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پا از دامن گلیم بگذرد و سرمای دی وهمش بفسرد
که حد حریم رقد گلیم مردست هر پایی که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت
بندش کنند و بجای آهن و پولاد خورسند چنین دانم که تو ازین رایحه بوئی
نبرده و درین حال بجایگاه گوئی نه یاری ها درین غم شادمانه ایم و درین بند
در بند شکرانه رباعی جان کیست که او زخم کمند تو کشد تن کیست که آسیب
کمند تو کشد دستم چو کمانهای بلند تو کشد برپای دهم بوسه که بند تو کشد
پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق زبون ندانسته و در یافت این دقیقه
نتوانسته اگر خواهی دامنی رداء تکبر بفکن و ساز نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم
کودک وار سر زانوی تعلم منشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان
بیاموزی که در الجنون فنون معانی دقیق و اشارات رقیق بسیار است
بدانکه بعضی ازین علت مبکی است و نوعی مضحک و جنسی ازین مرض مقتولیست

وجنسی

وجنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و برخی موجب اضطراب و
فرار است هیچ علت چندین شعب و فنون و بلایا و عقد و جنایا ندارد و العاشق زبون را
آنست که هر که را با سر و دار و تهمت عشق گرفتند شد سخره عالمیان و ضحکه
آدمیان گردند از زبون بفرح بلا شئ بخیال خورسند شدن و بمحال در بند
شدن غایت زبونی و نهایت سرنگونیست بیت خورسندم اگر بسال
بسالت بینم در عمر اگر شبی خیالت بینم ندانسته که اگر چه هشیاری مقر فضل است
دیوانگی مفتر عقل است گاه انکه از صحبت عشق نپرهیزد در حریم عقل چگونه گریزد
با عقیله دیوانگی نشستن بهتر از هزار پیرایه عقل برخود بستن که اگر حکما کمال هزار
بی عقلی نشناختندی عصاره انگور را بهر پوشش قدح عقل نساختندی بیت
تا عشق ز عقل داد بیگانگیم من عاشق خاک کوی دیوانگیم از صحبت مدعیان عالم
عقل جز در حجره بیدلی ثقل نتوان کرد و از کیمیا فروشان بخردی جز در کنج انقلاب
بخردی نتوان گریخت شعر الام زاغی العقل و الحجر و الحجی و قلبی بذکر العامریه
مفتون ویا مدعی العقل المبرز فی الوری الا فاجتنب دعواک انک مفتون ولما
رایت العقل اخلق برده تجاننت حتی ظن انی مجنون چپ از کوی عقل بگذر و
دیوانگی گزین با صورت حماقت همخانگی گزین خواهی که آشنا نشوی با هزار غم
از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین خواهی که رنج بینی در بخردی گریز خواهی
که غم نبوشی فرزانگی گزین پس گفت ای پیر بدانکه این صورت بند

که می‌بینی علت نواخت و تشریف است و طارم عالم تخفیف و نتایج بندهای
تکلیف هر که را این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی فرو گشادند
لا یجمع الله بین الخوف والسکون بر هر پایی که این بند مخالف طبیعت بکاشتند
صد بند موافق شریعت از وی بر داشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام
برابر می‌بود که یک دل دو گز نکشد و یک پای دو بند نگیرد ان الله لا یظلم مثقال ذره
رباعی کی پست شود آنکه بلندش تو کنی شادان بود آن دل که نژندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد هر روز بر آن پای که بندش تو کنی بند بر پای تاجداران
نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند هر کرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی
بر پای نباید شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند همه سیر چهار سوی عشق دار
و گیر و بند و زنجیر است سلسلهٔ شوق بی حلقهٔ طوق نبود بیت زان روی که با شوق
تو خو کردستم چون فاخته با طوق تو خو کردستم حکمتی تمام و دقیقهٔ عام است
در نهادن بند برین قدمهای جمع بندهٔ پوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفت
و گوی آید پس قدم در تک و پوی قدم اول گفت و گوی است که العشق اوله
تذکره پس سمت صمت باز آید که العشق آخره تفکره چون بصوب صواب رسیده
شد و منازل راه بریده آمد سائل زبان بر قدم اشطار بپاید و سیاح قدم در
بادیه کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم عزت در آید که به بند و زنجیرش
بسته در آرید و عنان مرکبش آهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذاردن

کام عاشقان ندارد که این کام همجا با درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق
عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده بگرد یک قدم مشاهده نرسد هی
کلیم در تیه مجاهدت می‌رفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند باز چون در دعوت
مکالمت قدم مشاهدت نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام بر بداری آنجا مشعلهٔ
خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری تجلی له تعالی انی آنست من
جانب الطور نارا بیت چون باده بفرمان تو نوشیم دو صد بحر در مجلس ما
جرعه بکام نیاید در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود در آتش تو سوخته
جز خام نیاید و آنروز که خواننده تو باشی همه دنیا در پیش مریدان تو یک
کام نیاید در حلقهٔ یک دام تو صد صید بود پیش زان صید که در حلقهٔ
صد دام نیاید چون این بیتها گفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود بر خاست
و بگوشهٔ خلوتی آراست چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خطه دمساز گشتم
پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت شیدائی
و مایهٔ سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میجوئی دیگر بار بحجرهٔ عقل نقل کرد
و از طریق دیوانگی بشارع فرزانگی باز آمد گفتم ما احسن هذا الخمر والطیب هذا
الثمر بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای فرار از کربت کجا گشاد
تا دهر تند و چرخ حرونش کجا کشید و احداث دهر و بخت نگونش کجا کشید
چرخش کجا کشید و سپهرش کجا فکند عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة فی المناظره بین اللاطی والزانی

حکایت کرد مرا دوستی که سمت اخوت داشت و صفت فتوت که وقتی از
اوقات که اطراف عذار عذرا نخو بود و گیسوی جوانی صافی در سواد سودای جوانی
شبروی کردم و عزیمت سفری بخاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان آوردم
دلی پر طلب و سری پر طرب بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم پر وقاحت
متنکی گشتم شعر فسرت فی طلب الارزاق والقسم سحبا علی الوجه لا مشیا علی
القدم ظنا بانی اذا ما سرت مدلجا ادرکت منیة قلب کان فی العدم چون
در آن ریاض و حیاض و ازهار و اشجار و اثمار و انهار بیاسودم و ساعتی بغنودم
شهری دیدم پر انجم و بدور و عرصه یا قیم پر از پری و حور در هر کامی دلارامی
و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم که مگر به چشم دل خلد برین را دیدم و یا
بدری از درهای بهشت رسیدم بیت بر خاک زمین نگار میدیدم در بهمن و
دی بهار میدیدم از عکس رخ بتان تاتاری صد گلشن و لاله زار
میدیدم بر فرق عذار هر سهی سروی هر روز گلی ببار میدیدم پس باخود
گفتم که دل را بانیجا که آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی
بی حرفت عشقبازی نشاید بود و در عالم نابکاری بی دلدار نباید آسود و در دنیای دنی
دون پست بی معشوق و دلارام خاست و نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت
این مقالت درین حالت معشوقی میطلبیدم و در جستجوی ماهی بهر جا یکاهی

میدویدم

میدویدم با دل گفتم که مرا درین هنگام که جامهٔ عمر طراز شباب دارد
و موی روی رنگ پر غراب معشوقی باید پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد
این منشور بدمد و تباشیر صبح صادق بر دیباچه این شب غاسق بتابد که عشق
ماه رویان زرسیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید خدان از مستوی قدان
درست تر آید شعر فلیس یحسن ممن شاب عارضه مشی المجانین فی اصواب
صبیان ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة فبادروا الحظوظ النفس اخوانی و
طارقات نذر الشیب اذ نزلت یغررن عن روضة اللذات شیطانی ومن
عذار بیاض الشیب اذ نزلت ارتاع کالظبی من فهد و سرحان پس گفتم
پیش از آنکه این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام
روی نماید دستی بر هم زنم و تختی بر بساط قلندری قدم با ماه رویی درتنم و با شکسته
مویی در شکنم عقل فتان را عقال بر نهم و نفس حریص را شکال بر کرم چون
این عزیمت درست نمودم و مقود خداعت سست کردم و اسباب تهتک
جست آوردم گفتم اول باری تعیین یاری شرطست که فضلای خبیث و علمای
این حدیث را درین دو شیوه مختلف و در صنعت نامؤتلف اختلاف بسیارست
و گفتگوی بسیار شیخ ابو نواس را درین باب ملتی دیگر هست و امیر ابو فراس را در
این کوی علتی دیگر آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر از کلاه و دستار
میگوید فوجی از بقایای قوم لوط آن مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت

داود این ملت را قوت میدهند شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که ناسخ شرایع
و مبطل طبایعست جلوه این راه مینماید و تنها که اکثر و امیفرماید قرآن مجید گاه
حور مقصورات را تزیین و ترتیب میدهد و گاه بولدان و غلمان تحریص و ترغیب
میکند پس درین معنی اختیاری بایستی و اتباع صاحب اعتباری تا در قدم دوم
دم ندامت نباید کشید و غرم غرامت نباید دید که قدم اول این حدیث برخاک
اختیار است و قدم دوم بر آتش اعتذار مصلحت و عاقبت با این آشیانه
آشنائی ندارد و عقل و خرد درین رسته روائی نه تیمار این یار به از این باید خورد و
تدبیر این کار به از این باید کرد آن شب از دامن رواح تا گریبان صباح در حرق آن
فکرت و غرق آن حیرت بودم چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست
برخواستم و طلب این حدیث را یار استم تا کجا دانائی یابم که از وی دوائی طلبم یا شیدائی
بینم که از وی شفائی جویم تا رسیدم بر رسته بزازان و مجمع طنازان دیدم
برگوشه دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفتگوی ایستاده و زبانهای فصیح
برگشاده پیر میگفت ای گمراهان شارع شریعت وای معتکفان منزله طبیعت
بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت را بخار بدعت نهفتن نه سنت دین داران
و نه عادت هشیاران است از روضه نسل و حرث بمزبله روث و فرث
فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت است این انتم من الناعمات الخدود
والقائمات القدود این انتم من الخرد الغید المطرزات زینة العید

این انتم

این انتم من ذوات الذوائب البیض الترائب کجا ید شما از پریرویانیکه آفتاب
عاشق و مدهوش روی ایشانست و ثریا ندیم گوشوار گوش ایشان شعر
هیفاء ان خطرت فغصن مایل حوراء ان نظرت فجفن فاتر فالقد فی الاثواب
رمح ناعم والطرف فی الاجفان سیف باتر مشتری خاکپای ایشان عشقبازی
کند و ریشه گوشه معجر ایشان تاج ماه طنازی بیت همه سیمین بر و زرین
سواران پریرویان پروین گوشواران زلفهای چو بید در فروشان ز
گیسوهای مشکین مشکباران بگاه عشرت و بوس و تماشا چو شهد و شکر با
گواران مشک ذوابه ایشان نافه ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان
بر عود و عنبر بخندد از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از
نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون اند در عشق ایشان بر میان زنار بسته
و اخیار بر مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از فتانهای ایشانست
و حادثه داود و جالوت یکی از نشانهای ایشان با قصائی که کاملان در بند ایشانند
و ضعیفانیکه اقویا در کمند ایشان بیت همه نوشین لبان تلخ جواب همه
بی هوان آهو چشم زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل ساعد و ساقشان
چو سیم و چو پشم بدرشان بخسوف اندر شعر شمسشان بکسوف اندر و شم
هر کرا از صحبت چنین جسم نغان اعراض است بر وی جای ملامت و اعتراض است
چون نگار این سخنان مصعد دماغ ترقی کرد و طبع از اختیار مذهب شاهد بازی توقی

 گفتم بر قضاء این مقالات و فحوای بند لالاست این مذهب گذاشتن نیست
واز این حرفت دست باز داشتن نه پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت
سخن بجوان کشید برخواست و دیباچهٔ سخن بیاراست و سفینهٔ عبارات به پیراست
ترتیب عبارت برداشت و عنان سخن را بگرفت و بگذاشت گفت ای پیر جهاندیده
و سخنان شنیده و سخن نشنیده این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت
نیز شافی نه که درین کاسه خس بسیار است و درین کاسه مگس بیشمار شعر
ذکر بهن فالهن عهود فاقصر فالوافیات وجود الا اذا اخبرتهن بحسرة
مالاح لی الا التوی وصدود از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد
واز حبایل شیطان خرشمایل بتهان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل
در راه ناقصات عقل نباید کرد که این دو یار از آفات واین بیدار از مخافات
خالی نیست که گل رخسار و سمن عذار ایشان خارها در پی است و شراب وصال
ایشان خمارها در رگ و پی همه فتنهای عالم سر از گریبان و چشمهای
فتان ایشان برکنند و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و
دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت آدم در سر آن شد تدبیر حوا
بود که دانه بدید و دام ندید و لا تقربا هذه الشجرة در نیافت و اول قتیل که
در عالم کون و فساد بود هابیل بود که در راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه
قتل اخیه داود نبی که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات زمزمه و تار حلق دل و جان

خلق را صید کرد بعاقبت درین شست آمد و محبت با آن صیت و صوت در
دست و پای محنت شد قصهٔ پسر کنعانی خود بسر دفتر این معاینست که اگر
نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی زیر اهن عصمت یوسف نه تار ماندی و نه پود
واز بضاعت عصمت و نصاب عفت نه مایه ماندی و نه سود اگر فتنهٔ رشتهٔ
معجز ایشان و سودای گیسوی ایشان نبودی موسی کلیم الله در عصا و کلیم
شبانی نپایدی و منصب صاحب طوری بحرفت مزدوری نیامیختی اگر نه هوای
ابرو و عذار و گوشش و گوشوار ایشان بودی توبهٔ پیغمبر پرده صابری بر خود ندیدی
و ردای شکیبائی از دوش توانائی نینداختی و فریاد بیقراری در نهاد و
بنیاد وی نداوانی مسنی الضر در ندادی کدام حیلت و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان
ابلیس را ساخته نشده و کدام بند و دستان که شیطان را بسودای ایشان
پرداخته نگشت شعر دع حبهن فان الحب اشراک وانهن لقلب الصب اراک
اذا ثلمت ما فیهن من خلق فاین یجمعها حد سرور اک بیت گرچه ناهید و
گرچو پروینند از در ذم و اهل نفرینند سبب جنگ و ننگ و آزارند
علت جرح و رنگ و کاهشند ناسی عهدند و ناقض عهدند قاصر عقل و
ناقص دینند این انتم من الغلمان المکحلین و الولدان المخلدین کجائید شما از دلبرانیکه
که عطر جان مشک نافه گوشش ایشانست و سرپوشش آفتاب گوشهٔ
قصب پوش ایشان ماه خدا ایشان را فلک زمین است و سرو قد ایشان از چمن

ازدرین حسام کیسران و از رزم و جام کیسران و ز بزم خدا ایشان گلگونهٔ
تزویر آلوده نه زلف ایشان بعطر تکلّف فرسوده نی سواران مرکب رزم
و نکاران مجلس بزم کلاه دارانیکه تاجداران غلام ایشانند و ضیاء دانی که
شاهان عالم صید دام ایشان خلعت غبغب عنبرین خط بناگوش ایشانست و صدف
دُرّ عمانی لعل پر نوش ایشان بیت لاله شان در بنفشه گشته ضمین
لعلشان در شکر نهاده دفین دل ربایان بروز مجلس بزم جان ستانان
بگاه کوشش و کین کشته پر گل ز شخصشان بستر شده پر مه ز رویشان بالین
مشکشان گره نگسته بر لاله سروشان راست رسته اندر زین هر که از آستانهٔ
این ماهرویان بکوه بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و غرامت
آجل بود چون در اوّل و آخر این مجادله تأمّل کردم و بدان معقولات و منقولات
توسّل جستم و دست در هر دو ملّت زدم و توکّل کردم خواستم که با آن پیر
و آن جوان یکزمان همکاسه و همخوان شوم و در گفت و شنود با ایشان همزبان
گردم خود هر دو در عالم تواری متواری گردیدند و چون خیال از پیش دیداران
و خواب از بیماران از من بگریختند بیت معلوم من نشد که بر آن پیر و آن جوان
گردون روزگار چه کردند و جهان با هر دو تن چه کرد فلک عدل یا ستم
مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة فی آداب السفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودّت ید و بیضا داشت و در محبّت رای
بیضا که وقتی از اخوان حضر خستگی شدم و بر خصائص سفر تشنگی گشتم خواستم که قدمی
چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملالت اخوان بتعطّف بدل شود و نفرت
یاران بتألّف و تلطّف باز گردد که طول اقامت موجب سآمت است و
صحبت علّت ندامت شعر ومن لزم الاقامة فی البیوت تشکّوا
قانعاً بقلیل قوت یطوف وان تطاولت اللّیالی حوالیه طواف
العنکبوت بیت در حضر چون غم کشیم همی رخت سوی سفر کشیم
همی پای ازین منزل خراب و هوان زمین هوا کشیم همی و ز فضای هوا
زمام مراد کس نداند کجا کشیم همی دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ رخت سوی
فضا کشیم همی هر که بر زاد و بود بند و دل آن گشاده که ما کشیم همی ناگاه بسیج
عدّت و مدّت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای و قدم زمین پیمای
زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهدت در راه عراق
طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول چون فرسنگی چند از راه کوتاه
کردم و در عواقب و نوائب سفر نگاه کردم راه را از یاری و در را از جاری چاره نبود
الدّلیل ثمّ السّبیل که شرط اهمّ و رکن اتمّ در سپردن طریق بدست کردن
رفیق است که سفر دو دیدن سنت بلال و شعار رفتن رسم خیال است بیت سفر

چو جوئی همچون نجوم یاران جو   وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو   نخست یار
بدست آر پس از آن وانگه پای   یگانه پوی بباش و خیال وار مرو   درین تفکر ساعتی
بیاسودم و در سایهٔ درختی بغنودم چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش نوا و
لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش و مراقب زاد و راحلهٔ خویش
پوشیده دری می سفت و با خود سخنی میگفت و در ازای آن سروی سر
افراشته در چمن کاشته باد صبا بر وی میوزید و از جنبش نسیم مینوید و پیر در
وی میخندید گوش داشتم تا آن پیر سیاح چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه
میجوید این نظم در زبان داشت و این در در دهان از جگر کباب با چشم
پرآب میگفت شعر   یا باسق القد کم فارقت مرتحلا   قد اکقدک میالا و میاسا
کم قد هجرت و نار القلب موقدة   ناساً و کاساً و اخواناً و جلاساً   و عطلتنی
خطوب الدهر معرضة   و بت لا ذنباً فیه و لا راسا   وردنی حادث الدنیا
و زینی   و اصبح العشق صرافاً و نخاسا   هل تحت ظلک لی نوم و ستشد
ام کنت آثرت حشاداً و حراسا   کیف السبیل الی کیس و کاس   فلست
اصبر لا کیسا و لا کاسا   پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری داشت و این
ابیات بر زبان راند و این ترجمه در بیان آورد بیت   زهی عالی درختی
که بلندی سزد که دون گردان پایهٔ تو   بسی خورشید و ماه دارد بوده بباغ
اندر رقیب و دایهٔ تو   چه باشد که غریبی مستمندی   بیاساید دمی در سایهٔ تو

بنازد و در بهشت عدن شاید   اگر طوبی بود همسایهٔ تو   چون این بیتها بپرداخت
و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت خواست گردد
بر دارد و بر رهسپر و گذارد آوازش دادم و گفتم شیخا سیر و اسیر اضعفکم بدین
گرمی متاز که در قافلهٔ تو ضعیفانند و بدین حدت متاب که در عقب خدمت تو
نحیفانند از براق همت بر مرکب مجاهدت نشین تا سست پایان کاروان از
گرد موکب تو باز نمانند پس پیر باز پس نگریست و گفت ای جوان تا دامن
نجنبد که با سایهٔ درخت و آب سکون و خواب خوشش آید مشغلهٔ بار خود
بر دامن من مبند که هر دو از سیر بشتیم انت فی حال و انا فی حال تو در منزل
اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز رفتن بپای قدم و آمدن بجای بیاموخته در
هر فرسنگ هزار خرسنگ و در هر منزل هزار مشکل افتاده است رفیقی
همدم بدست آر تا از قدم بیفتی فان رأس اللعب الشریف عرفان الحریف
تو در طلب مراد آراسته و من از سر مراد برخاسته تو مقصود میطلبی و من از مقصود
میگریزم ترا بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس حاکرا حریفی با دنیا یدکه ساعتیش
بردارد و لیکن زود دوشش فرو گذارد در دم اول بپا میزدد در دم دوم فرو
ریزد که اینهمه کثافت است و آن همه لطافت این همه درنگ و سکون است و
آن همه حرکت گوناگون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی
بر ندارم اگر همه سپر فرسنگی است علم و فرهنگی است که در عالم علم نجل

و تشحیذ نیت دانا فصل و هنر بی تقطر و ترشح نی و اقتضای سلوک هذا البساط
واهدنا سواء الصراط پیر کهف ای جوان منع و رد تا بدین سر حد پیش در نکشد
قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحار والبوادی بدان ای
جوان که عالم سفر عالم عنا و بلا و تجربه و امتحانست و بوته ریاضت و ابتلا
و هوان اخلاق مردمان را در میزان سفر سنجند و از معیار سفر باز دانند که السفر
معیار الاخلاق عیار جوهر آدمی در بوته ریاضت سفر پدید آید و از آنکه سید
عالم صلی الله علیه و آله فرموده که السفر قطعة من السقر معنی این حدیث آنست
که تا آتش سفر سقر نبود زر خالص اخلاق از شبه ناقص نفاق جدا نگردد
و الا سفر حج و حرکت غزو را که موجب نجات و سبب درجاتست قطعة من النار
نتوان خواند پس معلوم شد که این آتش آتشی است در تمیز میان زر و شبه که
هر که پای فرار سفر در پای کرد و زیارت علما اختیار قدم بر فرق استقامت
زد و خاک بر چهره سلامت انداخت از اینجاست که عزیزترین مهمان در خانقاه
اهل تصوف مسافر است و سنت این طایفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت
نافذ باشد که پای فرار سفر نکشاید و سفر را بحضر بدل کند از اینجاست
که بار تکلیف در حق او بقدر تنصیف باز می آید که صلوة المسافر مثنی بدان
ای عزیز ای جوان هشیار کرم رفتار که همه موجودات که پا فرینند در مقر آفرینند
الا آدمی را که در ممر آفرینند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل

و جای دیگر فرموده که الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها دنیا پل را بگذر
برای سفر قیامت است نه مقر اهل اقامت و از اینست خطاب سیروا و سیحوا
در قرآن و اخبار فراوان آمده است اما نص اقیموا و لا تبرحوا هنوز مرسل و منزل
نشده است باد و ستاره و شجر که روزی هزار بار بوجیب آهتن مقصود برسد
و از زلف و جعد معشوق بازی و طنازی کند و خاک صبور و قرار سالها چهره
عزیز بر گذرگاه سالکان بنهاد تا روزی قدم مقصود بر وی سپرد
یا کام معشوقی بر وی گذرد که آن عاشق مسافر است و این عاشق مقیم بیت
بشکل باد صبا در جهان مسافر باش بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو چو خاک
ساکن و منبل مخنب در پستی بریده پای خاک را ندیم مشو کلیم وار قدم بر
فراز طور گذار ز عجز معتکف سایه کلیم مشو اما ای جوان بنهار تا لخت دست
در دامن همراهی زنی پای در عرصه گاه سفر ننه که الواحد شیطان یعنی که یک
قالب تنها بحکم شهوانی صفت شیطانی دارد پس قالب مفرد بدین معنی شیطان
مجرد بود تا رفیقی و همم طریقی را آداب و شرایطیست بیرون از آنکه هر دو
هم منازل و هم منازل باشند و مطرح رخت در سایه یکدر رخت افکند حقایق
این علم دقیق در مخالطه آداب طریق از ابی بکر صدیق باید آموخت که در صحبت
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم چون بعزم رفیقی موافقت غار کرد
پاشنه عزیز در دهان مار کرد و بجا زهر ناب از پای جگر کباب ترقی میکرد

و در چنین رنج وا این توسّـقی و بزبان حال این
مقال میگفت شعــر قلبت آخر سوقوف
علی دمن ولست اوّل معلول علی طلل
بیت یا زهر هم او خورد که نوشش او خورد است
و اقداح میٔ صال دوشش او خورد است
هر کرا سـر همه جهان در کنار باید پای او درد هان
مار شاید با چندین رنق و مدارا و حلم و سوهـای آن
سـر ور میفرسود که لو کنتُ متّخذاً خلیلاً
لأتّخذت ابابکر خلیلاً اگر در مضیق سفر
پای افزار هیـچ رفیق نکنجیدی بجایی
آن صدّیق بوری پای لنگ مار اسفرهای
شاق ورا ههاسـی مخوف عراق دربیش
است که اسب هیـچ رفیق در خلاب آن
طریق کار نکند و خر هیچ صدّیق در این
مضیق بار نکشد در هر سفری که کام اوّل
او من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
بود کس را با وی روی مرافقت و موافقت

کجا بود و در چنین سفر بردن یاران ست
ساق تکلیفی است مالا یطاق که از یاران این
بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش
نیاید الرّفیق الاعلی حضرت موسی
علی نبیّنا و علیه السلام خواست که با خضر
علیه السّلام رفیقی کند در سه کام سه دام
در پایش آویخت تا در چهارم قدم
دامن صحبت بر بایست افشاند و آیهٔ
هذا فراق بینی و بینک بر
بایست خواند صوفیی که از خانقاه
بدعوت سرود و سماع رود و از

عالم تفرقه به حلقهٔ اجتماع خراید
هر کرا کوید با او رفیقی کند امّا در بادیهٔ
تجرید و توکل بی معلوم و توشل قدم
می باید نهاد و تا معلوم کردد که ماه
با تو حریفی کند و سایه با تو ندیمی مصرع اذا

ختم المطلوب قل المساعد اگر مقصود طلبی تنها و وحید و منفرد و مجرد رو
که نباید این بار هم در آن بار آویزد و این دوست هم در آن پوست خیزد
والشرکة فی الاعیان عیب اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد
راه استراحت و فتح باب آفت است بیت گر جوئی از ولایت
انصاف دوست جوی ور گیری از محله اخلاص یار گیر یاران مار
گرزه بسی بهمگین ترند فرمان من بکن بدل یار مار گیر چون در اثنای این قدم
این شرایع و احکام بر من خواند و بمنزل آسودن و حریم غنودن
رسیدیم پیر گفت مطیه نفس را آسایشی باید داد و مشغله سفر را از گردن
و سر باید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز مقصد گشنده
و زمانه جافی خصم کشنده چون بحکم اشارهٔ پیر قاعدهٔ پیر ممهد گشت
عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم خوردنی بخوردیم و گفتنی
بگفتیم و هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم رفیق را آواز دادم
کام برداشته بود و منزل بمن گذاشته ندانم که بجاتم شتافت یا بسور
و بصید رفت یا بصور بیت معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد
و ز گردش زمان بکدامین زمین فتاد بر وی جهان ظالم غدار ظلم کرد
یا اختر مساعد میمونش داد داد

المقامة التاسعة فی البرد

حکایت

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او طراوتی داشت و صحبت او حلاوتی
که وقتی از اوقات در اوایل جوانی بجوادث آسمانی جراب اغتراب
بر دوش نهادم و روی بشهر او نهادم عزمی چون باد پوینده
و قدمی چون حرص جوینده زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردای
سنجابی عطار سپهر از پرویزن سحاب کافور ناب میریخت و سوسن
سیم خام بر فرق خاک می بیخت ریاض بساتین بوصف و نعت مساکین
برهنه دوش بود و حیاض عالم بتابش فلکی جوشن پوش نظاره که آفتاب
از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش هامون نسیم سحری
چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمن بمواد طبیعی شدتی در دور چنین
مدتی بی آلتی و عدتی تن در چنین سفری در دادم و جان در چنین خطری
نهادم شعر فقلت للنفس جدی فالمنی فرص وثم عندی من شتر
النوی قصص وکل امنیة عزت مطالبها یقودها رقصات النوق والقلص
اسمار اهل النوی فی اهله عجب وفی فؤادی منه ذا باغصص سفر ارچند
پر خطر باشد خطر مرد در سفر باشد قیمت در و ثمین بها نارو
آن گهرها که در مقر باشد زر نگشتن رواج دارد و قدر گرچه کانرا
شرف بزر باشد نبود از عفونتی خالی آب صافی که در شمر باشد پس
از شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل منوشتم سرمای دی و بهمن در رگ و پی

غواصی میکرد و اجزا و اعضا با رقعاصش طبیعی رقاصی تا رسیدم شبی از شبهای
غربت بدان یار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم بر رباطی که نزول
غبار ابهمه و بود شمع منور روز رقت فاقی بحد براتی رسیده و قندیل
زرین فلک را روغن با خر آمده عذاری و آزاری جامه بسوک و آفتاب فلک آرای
عزم دلوک داشت گفتم همسنور لب و دندان و زخند است و عروس نهار
گشاده لب و دندان منزلی به از این رباط بدست کنم و بارسیقی تدبیر خاست
ونشست غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و هر موضعی از زیر قدم
می آوردم تا برسیدم باشیانه که بوی آشنائی داشت و دل بر ظاهر
و باطن او بمعرفت گواهی گفتم آشناوار درین آشیانه روم باز گفتم درباید
زد که قدم اول از گزاف نپوید و جاسوس جان ها نهاده بجوید شعر
بالقلب تدرک ما لا یدرک النظر والقلب اوعی فیه السمع والبصر
آواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار وهل فی هذه الاطلال سید من الرجال
درین صدر و بارگاه هیچ مامن و پناه یابم و درین صفه و تیسکاه هیچ کریم
مهمان خواه بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم التنزیل فی اللیل الکحیل
هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده درآید و هزار جان فدای یاری باد
که بی وعده در برآید رباعی هم نقل درآستین و هم جام بدست ناخوانده
درآمدی و ناگفته نشست من نیز بدان روی بدانجام شراب ناداده و

ناخورده شدم ناشتی و مست درآی و بنشین که رد سایل زشت است
و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت گستاخ وار نشین که خانه و آنچه در وسیت
آن تست اما باین سفره ما حضر مختصر تن در ده که شب بیگاه است و دست
از همه نقد ها کوتاه بیا تا قلندروار با بای نیستی حلوای نایافت بسازیم و شراب
وجود را در راه این جود بیازیم و از طعام و ادام بسلام و کلام بسنده کنیم که
خوان قلندران لم یقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان
بوقت برداشتن شعر فلسنا فی اجتنا ضیفنا لنصرف فی البنات
وفی البنینا ونکرم ضیفنا والکیس خال فان الضیف رب البیت فینا
چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی دیدم بصورت
متساوی و بمعنی متوازی عاشقان دیدار و گفتار یکدیگر و امینان احوال و اسرار
یکدیگر در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دستی
طوف کردنی و هر پای حجر الاسود سودنی زبانها چون عندلیب در ترنم
و لبها چون گل در تبسم آشنایان آشیانه اشفاق و رفیقان خلوت روز
میثاق شمع مستوی قد زبانه بر آسمان می افکند و جام مشتری خد چون
آفتاب شعله می پراکند چون چشم بنیدا خشند بهم نشینی وثاق روز میثاق
مرا بار شناختند گفتند درای و برای که مجلس چون دایره همه صدر است
و در وقت چنین آمدن غیر غدر نیست بوقتی آمدی که عقل از دماغها قل

کرده است و از رواج صفرائی ار استماع سودائی گریزان شده است عقل از
حمالی بار گران تکلیف در سایهٔ جام مدام مسند تحلیف نهاده است و شیطان
بر عقیلهٔ طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر بعیب جستن آمدی چنانچه
خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیبها بود بصحرای فضیحت آمده قفل رازها
بره شکسته و قدح عقل را سرپوشش دریده جمع را سلک انتظام پروین
شده و شخص رفتار از اقدام فرزین گشته هیئت پیش آن پیدا چند بابا فشین و
دمی بخند بابا بنگر که چه کرد از تعدی دور فلک بلند بابا از نیش و
سروان چه کرد ناکه این گژدم و گوسفند بابا محکم بند هیچ ما در چون سپند
بند بابا پس هر یک بگفتار لطافتی میفرمود و بکردار کرامتی
مینمود و از ابنای هنر رجال فضل از هر دیار بهم رسیدند و نیک
و بد وغث وسمین در نظم و نثر می سنجیدند اتفاق را آن شب سرما
شدتی داشت مفرط و غلبهٔ داشت بکمال از روی سما انجم گوئی از حجاب
بیم مینمود و دریای شب تیره تر از موج قیر بود و فضای عالم پر قوار بر
زمهریر هوا چون سینهٔ صدف از قطرات برف مروارید میکرد و لشکر
بهمن شوکت و قوت خود در عالم پدید شراب در قعر پیاله چون خون
در دل لاله فسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان
سخت شده جامهٔ افلاک کلیم سیاه بردوش و فرش خاک از حریر سپید

پوشش سخن رجال بر منوال انجال میرفت و هر یک موافق وقت و لایق
حال نظمی رایق انشا میکرد و نثری بدیع روایت میفرمود تا برسیدند
بنظم بدیع همدانی صاحب مقامات و از تحفهٔ خاطر خطیر وی تقریر
کردند که هذا یوم جمد فیه خمره و خمد فیه جمره بر این تلفیق و تطبیق و تناسب
لفظ و معنی بسیار تحسین رفت و این قصر و ایجاز را تا بحد اعجاز رسانیدند
و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب
و ترکیب منظوم نتوان پرورد تا از اخریات صف جوانی فصیح زبان
ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل و القال این چه اطنابست و اسهاب
و این چه تطویل است و تهویل که نه این کلمات نص تنزیلست هرچه قرآن
عربی و الفاظ نبی است که آن یکی این طراز دارد که لا یأتون بمثله ولو
کان بعضهم لبعض ظهیرا و آن دیگر این صفت دارد که ان هو الا
وحی یوحی دیگر همه از ذوات اشکال و امثال هست و در حد امکان و اذهان
شعر فکل مقال دون لفظک زایفا وکل کلام دون نطقک واهی
و بین لنا و عدا صحیحا مصرحا بایجاز لفظ معجز متناهی اگرچه من درین
رتبت پایه و درین دکان سرمایه ندارم ولیکن اگر خواهید من این
نثر را از قالب منثور بقالب منظوم درآورم و شرط تطبیق و تلفیق
در آن نگاه دارم و هم درین معنی شدت این فصل و حدت این

والفعال

اصل بر حسب حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنیده
شد و این صورت نموده آمد عضوها همه گوش گشت و دعویها همه فراموش
گفتند ای جوان عریض نقاب دعوی از روی معنی بردار که صورت شک
و گمان بی اقامهٔ بینه و برهان درست نیاید جوان چون این بیت را بر
بدیهه گفت و این دُر در حال بسفت شعر من حکایات بر دلیلها
خمرت فی الشتاء مقلوبة همه گفتند خه خه و علیک عین الله از عهدهٔ
یک نیمهٔ دعوی بیرون آمدی با آنکه معنای معروف درین مصراع درج کردی
و زیادت از آن رتبت که در منثور بود بر منظوم خرج کردی اما لفظ دوم که حمد
فیه خمرة هست بر تو باقی و جام حریف فکن در دست ساقی هست بی انقطاع
انعکاس و استمداد اجناس گفت شعر قد هممنا بشربها فاذا احمدت
فی الاناء مشروبه نعرهٔ تحسین از یاران و همکاران برآمد و هر یک با عذار
و استغفار درآمدند چون افسر فضل بر سر نهاد و منبر دعوی زیر نهاد
گفت این خود از الفاظ تازی و نظمهای حجازی سهل و آسانست و این سخن را
چندگونه حجت و برهان که شجرهٔ تازی ذات الاغصانست و عالم
عربیت فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی با این ترتیب هم در
این ترکیب به نظم پارسی آرید و صورت و معنی برقرار دارید حکم شما
درین معنی چیست و گشایندهٔ این قفل کیست همه گفتند که این اقتراح

درزبان و دهان نگنجد و در بنان و بیان نیاید اگر این گنبد را سر بیت
بر دست بست و اگر این صید را آشیانه ایست در شست بست چون
ساعتی عنان خاطر بر سخن فاتر گذاشت و جاسوس همت را بر ناموس
فکرت بگماشت هم بر وزن اول این نظم مسلسل در زبان آورد بیت
نتوان خورد اندرین موسم با حریفان مگر شراب و کباب زانکه از فرط
قوت سرما جامد و جامدست آتش و آب چون این گر صنعت بدیدند
و حجت آن صناعت و بلاغت بشنیدند از بالا بتقدم بر نسبت تعلم آمدند
و جوانرا بر همه تقدم دادند و احترام نمودند و روبدو آوردند و فواید معضلات
ازوی شنیدند و فواید مشکلات ازوی پرسیدند تا هم در نعت سرما و صفت
زمستان بقطعهٔ علی بن حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسیدند و این
قطعه مشهورست و در زبانها مذکور هر بیتی را معنی ایست بکر که بی قوت فکر
بوی نتوان رسید چنانکه گفته است لبس الشتاء من الجلید جلودا
فالبس فقد برد الزمان برودا کم مؤمن قرصته اظفار الشتا فغدا لاصحاب
الجحیم حسودا وتری طیور الماء فی ارجائها تختار حر النار والسفودا
واذا رمیت بفضل کاسک فی الهوا عادت علیک من العقیق عقودا یا صاحب
العودین لا تهملهما حرق لنا عودا و حرک عودا این ابیات خود شهد کامها
و شراب جامهاست و ارباب این صنعت متفقند بر عذوبت لفظ و متانت

معنی این قطعه پس ندای درخواست از جیب ولایت برخاست گفتند این را جفتی باید همرنگ و یاری همسنگ تا بدلالت خاطر تو این گرهی با لجی جفت و هر دو قطعه در زبان و گفت شود جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این منزل چنین شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نی گوش دارید تا بشنوید و بشنوید تا بحق نگروید و این ابیات بر بدیهه برخواند بیت

چرخ و زمین ز برف و زیخ کرد برگ و ساز در پوش پوستین که دی آمد ز در فراز

بس مؤمن بهشتی کز خوف برنج دی خواهد که در میان جهنم شود دراز

هست از کمال شدت سرما در آبگیر مرغان آب را بسوی آب زن نیاز

و در جرعهای کاس پر اندازی از هوا آید بزیر عقد عقیقین برتو باز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار یک عود را بسوز و دگر عود را بساز

چون این قطعه را بیان کرد حریفان از این سکر سرگران چون بالای این فضل بدیدند و آلای این سخن بشنیدند آواز تحسین باز زیر پرده از سپرو شد و سلک انتظام مجلس دگرگون گشت جوان این قدر دری بر بدیهه بسفت و هر یک او را پیش آمد و ثنا و مرحبائی بگفت عروق از آن باده ممتلی گشت و سلطان شراب بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر مطرحی و از ساعد ساعد یکدیگر مسندی ساختند چون ستام صبح به سنان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز

آواره با صبح اول برخواستم و پای افشار طلب پا را بستم در خانه اثری از وی ندیدم و در شهر از وی خبری نشنیدم بیت معلوم من نشد که چون تا کجا دوید

دز جام وی که گرد جهان زهر با پید در آفتاب بادیه محنت اوفتاد

یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید

المقامة العاشرة فی الماتم والتعزیه

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود و چون عهد صبی بنسیم صبا پیراسته شب شباب هنوز غسق و هشت و زمان کودکی منطی و نسقی هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده و خال جوانی بعلل پیری ملوث نگشته بیت

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود هنوز صاف قدح آب زندگانی بود

هنوز باغ حیات و هنوز راغ وجود در ابتدای دم دولت جوانی بود

در اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر خاک هر تربتی کرده شود و در کرد این کره ارض ذات الطول و العرض تقدمی پوینده و همتی جوینده نظری و سفری اختیار افتد درین معنی بطالع مولود و قرانات مسعود بازگشته بعد از تکرار استخارات و دعوات استجارات این معنی مخمر و مشمر شد شعر

فقلت للنفس سیری فی دجی الغسق الی انقراض الدجی من اول الفلق

والارض تو طأ بالاقدام من کسل والریح ینفخ منها کل منغلق

چون راحله طلب بر ادهم شب نهادم و مخدره دو اعیر الب بر لب گذاردم
روی بخطه عراق آوردم و ابتدا از شهر سپاهان کردم که مناقب آن شهر
مشهور و بقعه مذکور بسیار شنیده بودم و در سودای آن دیار غنوده گفتم کی بود
که آن دولت رزبگین آید و بار آن رزو از سینه برمین با رفقه که عزم آن صوب
داشتند راه بر داشتم و منازل القدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تحمل شداید
و تجرع مکاید نشیب و فراز راه بباره آن بلده رسیدم بوقتی که قرص آفتاب
از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون قیروان
غوطه خورده و زنگی شب از گریبان رومی روز سر بر آورده اهل قافله رادود
راحله در آن بلده بنهادند و پای از سفر بکشادند چون از راندن و تاختن
ملول شدند هر یک با آسایش و خواب مشغول شدند هنوز از دور خواب
کاسی گشته و از مدت شب پاسی نگذشته بود که خروشی انبوه و جوشی باشکوه
صد هزار آواز مخالف و نعره مترادف از زمین آن شهر تا آسمان می رسید و
نفیر خلق از فراز فرش تا بدار عرش می کشید کس ندانست که موجب آن خروش
چیست و مهیج آن فتنه و جوشش کیست تا آن زمان که آوازه اقامت و اذان
باسماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شباهنگ
رخت از منزل شب بست درهای شهر بگشادند و خلق روی به دروازه
نهادند در رسیدم که آن چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند

امروز

امروز درین شهر مصیبتی است عظیم و ماتمی است جسیم که آنکه مقتدای این ولایت
و پیشوای این امت بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطه بقا
نقل نموده جوشش و خروش بدین قطعیت است و این بانگ و نفیر بدین صعبیت
با آستین آب از روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته آمد پس
با خود گفتم نخست باستقبال این غم و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید
کرد و مسلمانان را یاری شعر الدهر ذو دول والموت ذو نوب
ونحن من حدثان الموت فی کرب فکیف یفرح شخص فی رفاهیته وبین جنبیه
یدعوها وم الطرب که این آسیب به آستین و جیب خواهد رسید و این
منادی بهر کوی و وادی خواهد آمد پس واجب دانسته با اهل قافله فرو گذاشتم
و بدریافت آن مصیبت بشتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را در آن
صف ماتم جای دادم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و عمامه خواجگی از سر نهاده
جزع و فزع و خروش و جوش از میدان سمک به ایوان سماک رسانیده آسمان
در آن ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج
فرقها شده و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون آوازها بغایت
رسید و آن نفیر و زفیر بنهایت کشید آن حادثه از حادثه احد و حنین در گذشت
و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین زیاده گشت پیری صاحب دلق از میان
خلق بر پای خاست و عروس زبان از زیور سخن بیاراست این ابیات بر زبان

رانده این قطعه برجمع خواند شعر یا قوم قد ساءت الظنون واضطرب الصبر
والسکون واد بر العقل والتانی واقبل الحمق والجنون الا علمتم بان
فیکم تیقظ الموت والمنون وحادث الموت هو حق یدرککم اینما تکون
بیت ای اهل علم عقل ازین داوری بسیت برحکم کردگار جهان
این چه داوریست معلوم نیست نزد شما کاین بد مرگ اندر میان خلق چو
طواف هر دریست هر سر نهادنی که درین خاک تیره هست خفاکه آن
بحکم و بفرمان آن سریست بی حکم آن نجنبد برگی ز هیچ شاخ از جرم خاک
تا بجای که مشتریست در مرگ دوستان و رحیل برادران خندید
بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست مسلمانان این چه عویل طویل و آوازه دراز است
که از شما بحضرت بی نیاز میرسد بکاء وبکاء المجوس فی الناقوس و
عویل کعویل العلیل من الغلیل خروش از ستمکاری درست آید و نفیر از بد
کرداری راست نماید واگر ظلمی میرود با میر عادل شهر بر باید داشت تا باز
دارد و اگر جوریست با شحنه ولایت بباید گفت تا دفع کند نه نخستین جنازه ایست
که از دروازه جهان بیرون شده است و نه اول تابوتیست که از بیوت
فنا بجانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله
الرسل آنرا که آدم و آدمیان و عالم و عالمیان را طفیل وجود وی بامائده حیات
بنشاندند این شربت بدادند و این نام بر وی نهادند که انک میت و انهم میتون

آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد که خاتم
این کار بود در شدت این پیکار پرداخته ابراهیم علی نبینا و علیه السلام
که قدم خلت او بر مفرش آتش بود درین دام آویخت و سلیمان که زین
نبوتش بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت نوح هزار سال زیست
و نزیست و لقمان اندر هزار سال بماند و نماند یعقوب درین واقعه دست
از عشق یوسف بداشت و یوسف درینجا دست زلیخا را بگذاشت مجنون را بر سر
این کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و وامق درین تیه افتاد و از ذکر عذرا
خاموش گشت قوله تعالی لکل امری یومئذ شان یغنیه آفریننده در
آفریده خود تصرف کرد چه غم و تاسف واجب آید و جوشش و خروش لازم
چرا آرام نگیرید و بادام نباشید چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان
شریعت ندارید و حل و عقد امانات را با مانت نهند باز نگذارید شعر
الا انما الدنیا سراب مکذب وکل حریص فی هواها معذب اذا لم
یکن فی ذی الحیوة عذوبة فان رحیق الموت احلی و اعذب بیت این چه بانگ و
خروش و آه تو بیت برکسی کو امام یا علویست و آنچه امروز حادثات
از مرگ در سرای کهن نه رسم نویست زانکه در کاس لا محال اجل
باده یک منی و دو منیست پس چون نظم این سخن در برانداخت و
این فصل بپرداخت صفا آن ماتم بی خروش گشت و دیگر مصیبت

کم جوشش غوغای شریعت گریبان طبیعت بگرفت و سکون و آرامی و
مخرجی و انجامی پدید آمد پیر کلیم پوش برهنه دوش را هر کس ثنائی و مرحبائی
میگفت چون ساعتی تمام بود و جمعی از آن خروش و جوشش بیاسود و جوش
متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارمید پیر متفکر هم در آن گوشه
نشست و زبان از گفت بربست طبع را از فکرت نواله بداد و زبان را
بخاطر حواله سکر و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت مانده بود و دلها
بسته آن راحت و استراحت شده پس پیر بعد از تأمل بسیار ساعتی بقوت
بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت شعر یا قوم قد عزکم صبر و سلوان
والصبر عند النوی ظلم و عدوان لقد ترکتم حقوق الودّ من کثب والحال
فی الفترة والعهد ریّان نسیتم العهد لا عن مدّة درست والیق الحال بالانسان
نسیان نسی عهود مضت من قبل فرقتنا انتم و نحن احباء و اخوان
درین مصیبت هایل چو جای خورسندیست سکون عقل درین ره نه از خردمندیست
عزای ماتم این پیشوای اهل ورع برون ز رتبت مقدار چونی و چندیست
مبند دل بعروس جهان تو از شهوت اگر چه در سر زلفش هزار دلبندیست
که این جهان مطرا که هست در پی ما هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست
فرو شکستن این بندگان بجبر و بقهر کمال سلطنت و قدرت خداوندیست
پس از غزل نظم بدر رشته آمد و گفت ای مسلمانان این چه آتش بود که بدین

زودی افسرده شد و این چه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده گشت
شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمهٔ دین مسلمانیست و حادثه بالاترین آسمانی بر عالم
که از عالم وجود در عالم عدم قدم مهاجرت نهند ز رحلت و هجرت او انهدام
کشوری و انهزام لشکری باشد که هزار کلاه مرصع در شارع مقطع متلاشی گردد
آن وزن ندارد و این قدر نیارد که گوشه رشتهٔ عمامهٔ عالمی را حرکت و تشویشی افتد
که رفتن یکتن دیگر است و رستن یک انجمن دیگر وفات انسانی دیگر است
و وفات جهانی دیگر شعر فما علماء الدهر الا نجومه وما فی مقال الحق
شک بجاحد وما موته موت شخص معیّن وما کان قیس هلکه هلک واحد
زنهار زنهار که باید این آتش سالها منطفی نشود و این اشکها باید که بعمرها مختفی نماند
وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه نتواند داشت هیهات زلّ الاقدام
درین وفا و عهد بجد و جهد باید کوشید و این کاس در تداول است و این نوع الم
در تناول و این نداها بهمه گوشها رسیده است و این قدح لبها چشیده پس حر
دست بدعا بر داشت و فاتحهٔ غرا بگذاشت چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف
آن اجتماع شکسته گشت هر کس بخانه و آشیانهٔ راهی گردید من جستن پیر را باهتمام
چون باد و چون آب بهر جانب بشتافتم و بهر طرف بتاختم از آن پیر فصال الفش
وصال نیافتم اگر چه در جستن مویی بشکافتم بیت معلوم من نشد که بر آن
پیر خوش زبان تا که چه گردید سبب از ناخوشی جهان اندر کدام خطه شد

از چرخ دون نکون واندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الحادیه عشر فی اللغز الشمع

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت صفت عدالت داشت و در معامله نعت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فایده عاطل نگردد و بهر شهری که میرسیدم طلب اهل معانی میکردم و به نیت اقامت نماز چهار کانی میگذاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون جیب عروسان پر بخور بیت

در ترتیبش پدیدار آمد فرّخی   اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
پیراسته چو طرّه ترکان خرگهی   آراسته چو عارض خوبان خلّخی

با خود گفتم که اگر شتافتی یافتی و اگر دویدی رسیدی اینان طوافی نه که همیان صرافی بدست آمد و دست از خرچنگ بدار که ماهی شیم بشست آمد بر و که این صورت زیبا بی مغز و معنی نبود و این خطه عذرا بی حاتم و معنی صورت نبندد چون گامی چند برداشتم و رسته و صفّی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه باشکوه بر سریر مربع پیری دیدم در مرقع ابنای بر دوش و طفلی در آغوش سلتی پیت و عصائی در دست گلیمی در بر و کلاهی بر سر جمعی در بند دیدار او مانده و خلقی بسته گفتار او شده پیر

مشکی بر عصای خود و مشکی صموت کالحوت و سکوت کالبیوت ساکت و صامت ایستاده و پرده کمین گشاده و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز در نوشت از دحام از حد گذشت پس با عارض دمع روی بر آن جمع آورد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علّت عشق صورتی که از عنقا و نعامه غریب تر است و شکلی که از زرقا و یمامه عجیب تر منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم مغیبات را هم در یابم و محجبات ایام بشناسم از جسم و جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده باین کنم و اخبار نابوده عیان نکنم از رو بهایو عید بربایم و زنگ از و لهابه حدیث برده‌ایم آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلای دهر و قبلهٔ علمای شهر منم گر است تا جواب گویم و ببرهان عقل صدق صواب جویم چون

سؤال

اسماع جمع در بند شد و آتش دعوی بلند گشت جوانی بر پای خاست نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف جوی گزاف گوی درخت دعوی را بسیار شاخ هست و عرصه گفت بس فراخ چندین متاز که عرصه بس تنگ هست و چندین مناز که این حرف مایه ننگ از دایرهٔ دعوی بنقطهٔ کار آی و از عالم گفتار بعالم کردار که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که بروی چندین سخن لاف توان افزود و از در داو چندین صاف توان بیمود که زنان با مردان در این حلبه شریک و انبازند و پیران با کودکان

درین کلبه هم تنگ و تار پس گفت ای پیر کاهن و واعظ مداهن درین دعاوی عرض
و انشای قریض حس تو ابتر هست امتحانی در لغز شاعری گوش دار و آنچه خوانم
هوش دار نظم چیست آن معشوقه کاو را نه خاص هست و نه عام با حریفان
هر سه یکسان بود در اهتمام گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود خویشتن
همی خندد مقیم و زار میگرید مدام در نیاید وصل او یکرنگ باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام هر کجا رخسار او پیدا شود پنهان گردد ظلام
نیست او را سوختن در مذهب کوفی وبال نیست او را کشتن اندر مذهب تازی حرام
گاه باشد جسم او در تارهای شعر زرد گاه باشد پای او در فرشهای سیم خام
در فنون اشفاع و در صنوف فایده ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام پیر
چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید گفت ای جوان این در احمقانه
سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا که ازین بحور جوی بتو نرسیده است و ازین بخور
بوئی بتو نوزیده است شعر هست که محل آن شعری است و شعر هست که
مقر او ثری است نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر رازی حکایت را درین
معنی استادان را شعرهای دقیق بسیار هست و معنیهای دقیق بیشمار شکری
که تو افشاندی و این قطعه که تو بر خواندی بس غث و رث و معیوب و
منصوب بود و هم درین معنی بر وجه معما گفته اند آن چیست چون رخساره
معشوق مذهب مجلس نوی آراسته و بزم مرتب تابنده چو ماه است و

درفشنده چو خورشید رخشنده چو برق است نماینده چو کوکب روحست
که مادر شش سرمایه او جسم روز هست رخساره و پیرایه او شب که نفقه
از او نهد بر پای و رخ که آهن و پولاد نهد بر لب و دل بی ساخته از آتش و
از آب ولیکن هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب هم طلعت خورشید
سپهر است در آفاق خورشید که دیده است که دارد فلک از شب پس پیر
گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی الخطام عن الخصام کرا
افتد که بی ملاحظه بچشم کرم ملاحظه کند و بیمکاوحه مسامحه نماید و آنچه در رد
از بند بسته درین رسته گشاید راوی حکایت گفت که چون کار مناظره بدین
حد رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید گفتم چگونی درین دیار مدور
و منور مانند رخساره معشوقان رنگین و چو دل رقیبان سنگین درمان دل
عاشقان نشید و طعمه معشوقان عاب ستد و بنواخت و بناخن بر انداخت
و بر بدیهه و ارتجال این ابیات در مدحت زر پرداخت نظم ای آفتاب
طلعت و ای مشتری محل امروز مر تراست در آفاق عقد و حل که بسترت
ز آتش و که جای در تست ز آب که خازنت زمین و گهی جا درست جبل روی تو
روز تیره من کرده پر ز نور وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل در تست
مانده خلق زمین را همه امید در تست بسته اهل زمان را همه امل یکسو
شود بعون تو از خانها فتور بیرون شود بسعی تو از کارها خلل جویان تست

تاجر و غواص دربحار پویان دشت طالب و صیاد در قلل زبید لقب
نهاد ترا خواجهٔ بزرگ شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل چون داد این
سخنان بداد بوسه بروی او داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چگونه
در دو تیمن همرنگ او و در دیگری همسنگ تو برا ول ضم کنی و چنانکه
مدح کردی ذم کنی بدید و بخندید چون گل از شادی بشکفت و بر بدیهه این
ابیات گفت نظم ای طلعت تو بخش از صورت زحل وی خوی تو
نقایه های نیک تو بدل احباب از مهر تو باگیر نفاق زنها در از عشق تو
با یکدیگر جدل مر مرد را توئی بهوس سائق قضا مر خلق را توئی بهوس رهبر
اجل دلبند بنیاتی و دلدار شوم پی محبوب بیوفائی و مرغوب مبتذل
مسجود احمقان شده چون بار و چون صلیب معبود ابلهان شده چون لات و
چون هبل در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل بی وزن همچو بادی و
چون خاک بیمحل چون کنه فضل او بشناختیم کیسه و آنچه در وی بود انداختیم و
جای پرداختیم بعد از آن بسیار دویدیم بگرد او نرسیدیم بیت
معلوم من نگشت که ایام خود چکرد با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد
از وی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست با وی حوادث فلک پیر چه کرد

المقامة الثانیة عشر فی التصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در بر صفائی

که وقتی

که وقتی که از قیام مراتب نفسانی و آب مناصب انسانی دولت برغبت
و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان
فر العلم اصمعی و فرا آمدم دار تخته ابجا حروف بقرات و الوف
رسیدم و از کلام ربانی شعر شیبانی نقل کردم و با ادبی کامل بود در صناعت
و بضاعت ونا در و شامل در بلاغت و براعت ایتلاف داشتم شعر
اعتقبت الفلاة و معی عزیز وحسامی تضی مثل سراجی اعتقبت
البلاد شهر بشهر فوق عنس من القفار نواجی فقلت للنفس جدی بعد فی الطلب
فانما الشرف المحسود فی الادب وقرة العین للطلاب وامنیة اجفانها
فی طلاب المجد والحسب لا تفتخر بجد و قد مضت حج فالفخر بالادب
الموفور لا باب فوق المناصب فضل لو ظفرت به وجدت فی الخمر
معنی لیس فی العنب نظم هر که او در ادب طلب نکند بر بساط
شرف طرب نکند نور روز یقین کجا بیند آنکه در دیده کحل شب نکند
ادب آموز کرت بباید که زمانه ترا ادب نکند و نیز شنوده بودم
که هر مولود که تا تازیانهٔ تعریک پدر و مادر تهذیب و تادیب نیابد مودب
ایامش بسی سالکی ادب کند و غریم حوادث حقوق از او طلب شعر
من لیس یبکیه ناصحوه یضحک من حاله عداه و اخسر الناس من یواری
خاتم عقباه مبتداه ادبه حادث اللیالی من لم یؤدبه والداه

پس چون روزی چند درین تک و پوی بودم و ازین جستجوی نغنودم و
نیاسودم رخت ازین منزل برخر نهادم و قدم ازین مقام برتر گذاشتم این منزل
خیمهٔ اقامت را نشاید و این متاع ذخیرهٔ قیامت را نباید که درجات عاجل
و نجات آجل درین علوم بسته نیست و درین معلوم پیوسته نه بیت
این خانه نه خانهٔ خردمندانست   این پیشهٔ کاهلان و دلبندانست
با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ صنع یزدانیست و ترکیب
الهی که مطیهٔ امر و نواهیست نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین
بارگاه عام و کارگاه پخته و خام بدان آمدند که تا حافظ و حامل بار لغت بلخی
و کرخی شوند و یا نقش تختهٔ عبارات تازی و حجازی کردند که شناختن
شعر لبید و ولید و دانستن انساب و احساب بنی قحطان و بنی شیبان
علم سنجی و بنج و تجارت سوق و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع
و وضع این ادب بدرجهٔ خلیل و اصمعی پیش نتوان رسید و این هر دو
در پلهٔ الراسخون فی العلم بس سنگی ندارند و بر محک الراجحون فی الفضل بس
رنگی چون از آن عالم درگذشتی این بساط عریض درنوشتی قدم مجاملت در
کوی معاملت نهادی هیچ طبقه مناسب افعال تر از طبقهٔ متصوفه ندیدند
و هیچ طایفه موزون تر و مهذب اخلاق تر از فرقهٔ کبود پوشان نه
آداب طریقت ایشان را مسلم است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم

حله پوشان عالم علم و عملند و قاطعان راه رجا و امل تا به سوگ و عزای هر دو عالم
در سر افکنده و بساط ترفع از قامت شعری برتر تجار بی تصرف و سخیای
بی تکلف چنانکه در قرآن مجید میفرماید یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف گفتم
خود را بر ذیل ایشان بندم و بر فتراک خیل ایشان پیوندم این مراتب مراهم
بر دوست کریم و بدان لطایف و مراسم استظهار حکیم بود که بمتابعت آن
شیران صیدی بدام آید و بدولت آن دلیران شرابی در جام افتد   نظم
گر نخواهی که مشکبوی شوی   پهلوی نافهٔ تتاری رو   گر بباید وصال طرهٔ یا
با نسیم خوش بهاری رو   با قناعت چو آشنا گشتی   در زوایای کم بیاری رو
در پی هر چه کان مراد دلست   که بسام و گهی ببهاری رو   ور طمع افتدت بگور و
گوزن   بر پی شیر مرغزاری رو   تر دیا زان هم غم صباح   در شب عیب
پوش تاری رو   باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه
افتاد گفتم در این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حکایات نامعلوم بیشمار من خود
از اسم بی مسمی میگریزم و در مشکل و معما چگونه آویزم و درین شیوه مقالات
و مقاماتست و درین پرده رموز و طامات من از ولایت یجوز و لا یجوز
می آیم و این رموز و کنوز کجا در آیم من چه دانم که قال و حال چه باشد من چه دانم
که نقار و غبار از چه خیزد من چه شناسم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و
من چه دانم که شاهد و سماع را وجه رخصت از کیست من چه دانم که گرسنگی اکل و شرب

مگر معنی شرع است از چه منند و بیاست در من چه دانم که رقص و غنا که خطور دنیست
بچه روی محبوب اینهمه شکلاتی است مبهم و معضلاتی محکم اگر این شکلهای موهوم
باوراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فتنه و سر و خرقه در میان بود و جان و همیان
دارات این طبقه از زان و رایگان بر وقت که زمرهٔ ز ایشان هم بودندی و
طایفه در گوشهٔ بر آسوده‌ندی من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع بودمی و بجاذبهٔ
طبیعت کم کم در کار می‌کشیدمی و بطیه نفس عشق را اندک اندک در بار می‌آوردمی
تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطه در دایرهٔ پرگار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار
دل آثار آن طریقت اختیار کرد و همت بزاویهٔ آن خدمت فرود آمد گفتم
صاحب طریقتی بایستی که مرا خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حوالهٔ
این عروس و ضیافت بوی شدی تا برکت دست او درین زاویه مقام
یافتمی و درین شیوه آرام گرفتمی نظم ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افکنی
گوئیکه بر شکوفه همی عنبر افکنی که پیچ و تاب در طرف عسکر آوری که دُر
ناب در صدف گوهر افکنی که دلبری خلخ در طره افکنی که ساحری
بابل در عبهر افکنی چون آفتاب خرقه ز سر برکشم ز نور گر خرقه از دست
خودم بر سر افکنی من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار تو بر امید آنکه
زپایم در افکنی پس در طی و نشر این گفتگوها و کرّ و فر این جستجو می روزی چند
بودم که عنکبوت روزگار بر در و دیوار انجدیث به تنید و نقاش نسیم خطی

چند بر سقف و صحن این معنی بکشید تا آن روز که نفخ علت بر هم کشید و نشئهٔ بادهٔ
بزم رسید شعر ولان من الدهر الابی جموحه ولاح من الصبح
المضی عموده بامدادی خبر دادند که صاحب طریقتی کبود پوش دوش از
طرف اوش رسیده است و اصحاب ما امروز بزیارت قدوم او مشغولند
و در پایش آن اقبال و قبولند من نیز بدیده گر آنراه برفتم و آن عزیز را
مرحبائی بگفتم چون باد بهمه اجزا بوزیدم و چون آب بهمه اعضا بدویدم تا آنگاه
که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود باشنائی تقدم آمد و شد اتفاقا
مرا مسلم بود و آشنائی آن آشیانه مرا محکم خود را در آن حلقه راه کردم و از
دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسن
به بیاض نور دل مخضوب و در روی مقبول سینه محبوب از سر جسم و قالب
برخواسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیمای
مفرد صورت ملکی و مرقع فلکی منظری نورانی و مخبری روحانی حکمه حکم سکوت
بر زبان نهاده و دهنه نهی گفت بر دهان صوفیان ولایت و خرقه پوشان
ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده
پیر چون ماه بر پرتو نور خود نشسته و چون ماهی زبان از گفتگوی بربسته چون
ساعتی تمام بگذشت و زحمت نظارگیان عام در گذشت آنکه در بود بدر
بیرون شد و از قدم موانست پیر صافیان باقی چون آواز در سمع کشید

و چون پروانه در شمع گریخت شد از یمین و شمال صف رجال ندا وار حنا
یا طلال برآمد و گفتند که ای شمع چنین خیره کیها و ای کحل چنین حسیر کیها شعر
اصطرعن الدرر ازهر الیواقیتا   واجعل لحج تلاقینا مواقیتا یک راه
بنداز صدف دُرّ عمانی بردار و پرده از چهره لعل بدخشانی برگیر
و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشای تا کیسه داران اوس و روس را
مایه بود و حوران فردوس را پیرایه نظم ای بنده خرقه کبودت در
جنت عدن حله پوشان   بر باد لب تو در صوامع   زنار دو زمانه باده نوشان
بشکست لب شکرفروشت   بازار همه شکرفروشان   پس پیر سر برآورد
و گفت ای برادران روحانی و دوستان آنی هر کرا از کوی طریقت مشکلی است
بپرسید و هر کرا در شارع حقیقت واقعه ایست بگوید که در کوی تصوف ضنت
نیست و در عالم فقر منت نه آنجا که وطاء درویشی است عالم عالم خویشی است
سلونی عن عباب هذا البحر و عن لباب هذا الاثر با خود گفتم که یافتم آنچه را
طالب آن بودم و دیدم آن را که عاشق و راغب آن بودم وقت آن آمد که این
عقود مشکل را انحلالی باشد و این جروح کهنه را اندمالی گفتم ای پیر
چنین قفلها را ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آینه دل
بزدائی و صورت زیبای طریقت در مرآت حقیقت بنمائی گفت ای
جوان نوخواسته و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هر چه خواهی بپرس

وجز رعونت هر چه دانی بگو که با کمال علم گمراهی در نگنجد و با مشعله صبح
سیاهی راست نیاید سل بدا لک و هات سؤالک گفتم شیخا مرا در عشق
وطاء درویشان ثباتی هست و بر کوزه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه
چند است که مانع این راهست و حایل این بارگاه تا آن ظلمات شک و تخمین
برنخیزد نور صبح یقین رو ننماید شعر فازل سواد الشک بالثغر الذی ملاء
الدیاجی و الحنادس نورا   ثم ذر بیاسم لو سفرت   ابصرت منها انجما و بدورا
پیر گفت ای جوان رشید عنید و هوشیار فرید نو کار گرم گرفتار قدم بر بساط
حالت دار و از سر مقالت برخیز بگوی آنچه واقعه راه است و بپرس آنچه
محل اشتباه است که بی کشتی در دریا سباحت نتوان کرد و بی دلیل در بیدا
سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا اول بار قدم صورت است تا بتدریج بعالم معنی
رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ برگزیدن
چیست پیر گفت این باری سؤال مبتدیان شارع طریقت است نه واقعه
منتهیان کوی حقیقت قد اشبه البدر المضی و خفی المسک الذکی نشنیده که الفقر
سواد الوجه فی الدارین سیاه روئی و عالم را از کبود پوشی چاره نبود که هر کرا
در صف ماتم طلس معلم بپوشند نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک
سیاح را خرگه کبود بر سر افکندند بزبان حال گفت اینجا مائده اهل ماتم است من
چرا رسیده گفتند آهسته باش که هر کرا تکوین و تخلیق اینجا ره دو دبود شعار

وو تار وی سیاه و کبود بود تار و پود جامهٔ وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد یعنی که این طراز جامهٔ وجود غاشیهٔ رفعت این طایفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند ای جوان رشید هر کرا از کبود پودی در سر افکندند با ماتم داری ذریه ادمش بر پای کردند تا درین ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است از کبود پوشی چندی چاره نیست که ماتم آرائی و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان سرور و قصب بندان غرور بسیار ندا که درمیان هزار ملمع پوش یکی مرقع پوش باشد غریب و عجیب نباشد اول صوفی مجرد   را که جبرئیل امین که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون در سر افکند   آدم ع بود وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سراندیب رسید گفت به سیر ولایت تو میروم خرقه را آب فرو زنم خود آن خرقه از چشمهٔ سراندیب نیلی برآمد گفت شد تو درمیان ماتمهای کوناکونی وغمهای روزافزون جامهٔ تو بدین رنگ ولی تر و لایق تر و موافق تر

نظم   در ماتم فراق تو جامه کبود به   وز آتش هوای تو دودها

چو دود به   پیراهنی که صبر نهد بر بقا دعقل   از هجر جا نکداز تو بی تا رو نود

پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار بر عروس نبندی عارضش از طغرای نیلی توقیعی نبود و از کبودی چرخ ردای عنایتی نیاید از چشم بد ایمن نبود اگر در کبودی نیل نظر بچشم شهوت

خواهی کردن در عذار دلبران جمیل نگر نه در خرقهٔ درویشان سبیل نیل کبود و سیاه بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهانست و عروسان عقل را دروی مجال تصرف نیست السکوت افصح والسکون املح عقل مست کده برین قالیق متعدی نیست و دامنش حوزده که ازین جامه رنگ پذیر نه بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در سر رنگها افکند و اشخاص جواهر بزیور اعراض و الوان بیاراست فضلا و علما دست اعراض در بیاض زدند که البیاض افضل و امرا و نقبا میل بسواد کردند که السواد اهیب تجار و اشجار ردا خضرت در سر کشیدند و مخنثان و نسوان عالم صورت زرد و سرخ بر گوش و گردن بربستند که الصفرة و الحمرة اعجب پس این نقش کبود و نیل چون متاع سبیل بی خریداری بر نطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه روزان قبول نکنند مفلسان عالم فقر و ساکنان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان و نام دیگران برند شما با رنگ کبودی بسازید لکل ناس لباس ولکل شراب کاس شراب شما درین کاس است و جلوهٔ شما درین لباس   بیت   در شارع کم امید و در عالم بیم   هم خرقه کبود و هم سیاه است گلیم   پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این حدیث است با چون تو فسرده دمی شنوان گفت و آنچه در این قصه هست با چون تو کوتاه قدمی نتوان سفت چون مطلع

این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مفسر شد و این سر مکشوف و مقرر دیگر شبهتی هست اگر دستوری باشد بگویم و گم شده آنرا بجویم گفت مانده نهاده هست و در ها گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساطی که از آن بساط حاصل میشود محمل آن چیست و مجوز دم رقص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب رعیت مرغ دلست قبض و بسط و حرکت و سکون قالب براندازه حالت قلب بود و ان فی ذالک لذکری لمن کان له قلب هرگاه که طایر روح به بسط و قبض الهی شود و مشتاق پرواز فضای عالم علوی گردد در اضطراب و حرکت آید قفص از جنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که آن حرکت اختیاریست و آن جنبش ارادی دانند که لرزه مرتعش بی خواست او میزاید و حرکت در مصروع بی اراده او می آید اگر مشعله گره گل بجای غل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد شعر والجسم تتبع للارواح آونة والقلب یخضع للاهواء احیانا پس چون سائل زبان به دعا و ثنا بگشادم و بر قدم حرمت بایستادم گفتم ای از روح بالیسته تر و از عقل شایسته تر این نا معلوم را بر شناختم و این مجمل را نیز پرداختم چه باشد اگر کاسه کافی شود و این شربت حیوانی گردد پیر گفت ای پسر در سؤال گشاده ست و خوان افضال بنهاده گفتم مرا از سر اباحت سماع خبر ده و از شجره علم خود درین معنی بر طبق افضال ثمره

پیر که این سخن بشنید بر خود دلبر زید و گفت ای جوان غایت طلب و نهایت جوی از قدم بدایت تا سر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است این سؤال نه باندازه حد قد تست و این استماع نه براندازه شد و مد تو درگاه سماع ترقی دارد و عالم استماع توسعی هر بالای گه تا بدان درو درگاه نرسد انهم عن السمع لمعزولون بیت تو که در بند سبزه و خوید کی رسی در عقود مروارید سر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید تا شمع سمع در خلوتخانه وجود نیفروختند هیچکس را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب اشباح بر ذرار ارواح خطاب الست بربکم فرمودند شمع انخلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب از ین مقالت بسمع بی آلت رسید و از انجاست که سمع را بر بصر ترجیح هست و کان الله سمیعا بصیرا تو دانسته که هر چه ضروریست در خطر و اباحه در وی بگنجد و منع و اطلاق در وی راه یابد که درین میدان منع و اطلاق تکلیف مالا یطاق بود و از ینجا هست که نطق علت مؤاخذه است بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مؤاخذه نیست بدان وی که نعت اضطرار دارد نه بینی که آنجا دری بد و طبق نهاده اند و مهر الصمت حکمة بروی زده اند و در عالم سمع دری گشاده اند و ندای فاستمعوا در داده اند دانستم که هر چه از راه سمع در آید گرد خطر و اباحه در وی نشینند و از اینجا گفته اند که عشق دو گونه است یکی بواسطه سمع و یکی بوسیله بصر از عشق بصری توبه واجب آید و از عشق سمعی نه

عشق داود علی نبینا و علیه السلام از راه دیده بود لاجرم عبارت
از وی این آمد فاستغفر ربه و خرّ راکعا و اناب باز عشق سلیمان را
علی نبینا و علیه السلام از راه سمع درآمد و جئتک من سبأ بنبأ لاجرم
موجب زجر و تهدید و لاعذّبنّه و عید نیامد که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارتست
تهمت و شبهت در وی نیاید و تو ندانسته که لاتتبع النظرة النظرة بر مخاطب
چشم آمد نه بر مخاطب سمع که شعاع بصر باستقبال دیدن رود اما سماع گوش
باشغال شنیدن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب
التفات تو ندانسته که اول استماع از لذت سماع گوش است مجمل این بیان
از نص قرآن و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع
معلوم گردد و جماعت در تفصیل سمع چندان اطناب و اسهاب کردند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح دادند و بدین معنی در تیه ضلالت و
بیدای جهالت افتادند لعنهم الله و حاشا من السامعین پس چون شقاشق
شیخ در بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا رسید عقل از سرها و آرام
از برها بر میدانید آفتاب عزم غروب و رای دلوک و شباهنگ آهنگ
سلوک کرد پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت و تصوف
بی بهانه بامداد با صبح همزانو و با سحر هم پهلو با هزار ناله و آه عزم راه
و قصد جایگاه کردم در خانقاه اثر حریف دوش و پیر دوشین ندیدم

پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال
فرمود گفتند با تو در این حیرت برابریم و از آن نام و نشان بیخبر بیت
معلوم من نشد که کجا رفت پیر دوش   با او چه کرد گردش ایام دی دوش
و ز بس سپید کاری چرخ پشت سیاه کرد   صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

المقالة الثالثة عشر فی مناظرة السنی والملحد

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهجوری داشت و زبان راستگوی
که وقتی از اوقات که موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله
علیه و آله درآمد و آواز طبل حجاج از چهار سوی آمد عشق آنحضرت شریف و
مهر آن عتبهٔ منیف غریم وار دامن من بگرفت و شور آن خیر البیت پیرامن
من نظم جان از طرب گسستم و دل بر تعب نهادم   زین سفر چو مردان
پا راسب شب نهادم   زهری که داد دهرم طعم شکر گرفتم   خاری که زد
سپهرم بالش رطب نهادم گفتم نفرین بر غبطهٔ این اقامت باد و خاک
بر فرق این استقامت پای بر سر خار و دم مار نهادن به شتر از قدم
تکاسل در دامن تغافل کشیدن شعر فیا لهفا علی هذا المقام علی ما فی
المشاعر والمقام متی ما ناقتی حنت نزاعا و اشواقی الی البلد الحرام
الی عرفات مکة سار روحی و قامت بین اقوام کرام فهل لی ان اجر

بلاد و قاع الی غدبات زفرها زنام وا زجوان اطوف بها و دنوا الی
البحر المعظم فی استلام و ادرک منیتی بمنی و آتی لاحجار الجمار رهبا لرام حلفت
برب مکة ان نهد نهایة مطلبی و مدی مرامی نظم کی بود کاین هوس
بدام آریم راه یثرب بزیر کام آریم رای قثن کنیم عاشق وار روی
زی مشعر الحرام آریم رخت این آرزو بکوی کشیم وز خم این باده زنجام
آریم قالب تا زجوی رعنا را بتماشای سنگ و نام آریم از پی حاصلکاران
حوائج را بدربارگاه عام آریم پس برمطیه چنین شوقی بامشقله چنین طوقی
مراحل و منازل نمیوشتم و برمشارب و مناهل میگذشتم چشمی پر سرمه
بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه که با یکدیگر از می ها جام نازنده تر واز
راح با روح سازنده تر جمله بر طریق مروت و فتوت نه بعلت ابوت
و بنوت در سلسله مودت و اخوت آمده شعر اهم اخوة
لا بانتساب کما جمعت سیوف فی قراب تری اخلاقهم فرجیت بجود کماء
المزن یمزج بالشراب نظم دوستی هر یک از میانه دل آشنایان
آشیانه دل همه با یکدیگر ز اول کار رفته از کوی شهر و خانه دل
با چنین دوستان کاری و یاران غاری راه می سپردم و منزل میشمردم
تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغانست روزی
دو سه آنجا رفیقان بیوذند و از رنج راه بیاسوذند بار مشاهدت از کاهل مجاهدت

نهادند من نیز توفیق آن موافقت یافتم و رشته این مرافقت بافتم
در فرازها و بازارهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ارباب صنعت
شبها در سفرها صاف نادیدهها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدهها را
بگوش استفادت میشنیدم تا دوم روز آن اقامت در خیر و سلامت
از ثقات و امنا و خیار و صلحای آن شهر شنیدم که در اینجا پیری بس بزرگوار
از شهر بلغار آمده است و میخواهد که با این امام معصوم که بوفا موسوم است در
اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم ادهم
از پرده ظلام بیرون آید و خسرو انجم بساط نور بگسترد من ذوابة الفلق الی
ذنابة الغسق این مناظره در محاضره خواهد بود تا صورت عروس حق بکدام
زبان چهره نماید و مخدره صدق و صواب در کدام حجره روی گشاید لیهلک
من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة فلان موضع معهد آن ازدحام است
و موعد آن انتظام علمای فریقین و امنای طریقین متوسط آن حکومت
و مصالح آن خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر انتقال
که را خواهد بود و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم
اینت شربتی هنا و هیت دولتی مهیا ار چه که در صف نعال آن صدر
رجال راهی یابم و در صفه آن خصام و جدال پناهی گیرم و به بینم با طبقه
که مشعوف آن بکار و ملهوف آن پیکار خواهند بود و هم جابه و هم جام و هم

کاسه وهم آشام باشم تا دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند و آتش
جدال چگونه انگیزند پسندیده دم بگور غرابی کردم و مرور سحابی چون تقدیم
جستجوی بیلهای آن گفتگو رسیدم بموضعی که از جادهٔ عوام دورتر بود و از مادهٔ
ازدحام کمتر بین الساقه والشجر والنجوم والزهر بساطی دیدم کشیده
و سماطی از هم تنیده مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده
بر هر طرفی لقای ملیح و خطبای فصیح نشسته یکفرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره
در کسوت طلاسی جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس
بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم   بیت
آنده و هنگامه سیاه و سپید   درهم آمیخته چو خوف و امید   کس را
زهرهٔ لب سفتن و یارای سخن گفتن نی صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان
من نیز با همراهان بگوشه بایستادم و چشم بر صورت ایشان بنهادم تا بعد
از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیر سنی و شیخ برخری زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقهٔ
باشکوه طیلسان در سر و دراعه در بر چون قدم عزیز در صف نهاد
زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام والتحیة علی القوم
الکرام سیاه پوشان بر پای خاستند و زبان را به ثنا بیاراستند گفتند
و علیک السلام و علی من رافقک و فی طریق الاسلام وافقک پس
پیر در گوشهٔ آن مسند بنشست متفکر و حقتعالی را متذکر چون شمع فلکی سر

برافرخت

برافراخت و نقاب زمانه تمام برانداخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از
بالای حصار لب جویبار آمد با عددی بسیار و جمعی بیشمار فوجی در لباس اهل
صلاح و قومی در کسوت اهل سلاح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته
و پیر را در میان چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عنانی بیامد چون بر گوشهٔ بساط
پای نهاد و لب از لب برگشاد و بزبان فصیح و بیان ملیح آواز داد که السلام
علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع و اشیاع او بودند جواب دادند
و علیک السلام و علی اهل التقوی پس بگوشهٔ دیگر بر بالش بنشست و باخود
چون گل تبسمی میکرد و از هر گوشه نسیم محبت ساعتی تمام برآمد و جوش
و خروش نظاره گیان بسر آمد حواس از گفت و شنود آرام گرفت و
دیده برآسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری آورد که ایها الشیخ الینا
جلبنا لامر یعنینا و لخطب یهمنا و لحال یضمنا پیر بلغاری گفت نعم والذی
خلق النطق والصمت والبغض والحب و فلق الحب و انطق الضب پیر پس از
آنچه تراسودمند است و گوش دار آنچه حکمت و پند است پیر بالائی گفت
ای شیخ سودائی سخن را منقح و سنجیده و پرداخته و ساخته گوی تا در بوار
نادان و ار گرفتار نگردی که عثرت سخن را اقالت نیست و زلت مقالت را
استقالت نی که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفتن بر زمین
آمد هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامکاری نرسد

فالقلب مهلکه حنین مفرط و الجسم متلفه لسان ناطق پیر بلغاری گفت با چون
تو خصمی سخن را چندین رنگ و نگار و پود و تار در کار نیست شعر ستعلم
حین تخلیف الطعان وتلتثم الأزنة والعنان بانی فی تحملها شجاع وانک
فی تجرعها جبان ای پیر سودائی ازین مقام که مائیم تا ستر حکمت و پند
وزند و باز ندیش از آنست که از مصر تا خجند پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم
و انکار تو در فروع و اصول چندست و این سخن که معرفت باری تعالی است
تعلق بمعقول دارد نه بمنقول از کجاست اگر این سخن از سر انصاف رود نه
از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید بر دیدهٔ تقلید تو چنان عرضه کنم که
بی دیده ببینی و بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی
مقصود رسیدی در مگذر و بساط مقصد رسیدی پی مسپر توقف کن
تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم که تو مهمانی و شرط مهمان آنست
که مسئول بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم
تعرف ربک خدای تعالی را بچه شناسی و خالق باری را بچه دانی گفت این سؤال
منکر و نکیر است نه سؤال جوان و پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون شنیدی
بحق بگرو و بدان که معرفت را آلتی هست موضوع و اداتی است مصنوع
و آلت موضوع معرفت را عقل سلیم است از عقل بنقل آمدن چه حاجتست
تو در بند نقلی من در بند عقل مذهب من آنست که عقل را درین

میدان بر نقل ترجیح است و این سخن بیشک ثابت و صحیح که در قضایای
نقل دروغ و راست و بیش و کاست ممکن باشد اما در آئینهٔ عقل جز صورت
صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعله دار طریق و قاید توفیق است
و ازینجاست که هر کرا از نور عقل شریف نداند بار تکلیف بروی ننهادند
که احکام سمع که منقول این جمعیت مشترک است که جز بزبان گوینده
و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نشود پس عقل
بطریق استبداد و بی انبهه استمداد بداند و معلوم کند که تا جارحه گویا در میان باشد
و نه حس شنوا پس فایدهٔ عقل ثابت آمد و فایدهٔ سمع با ادات و آلات
و این تفاوت بر عقلا پوشیده نشود و جهانیان دانند که تا ثقل عقل بر مایدهٔ وجود
ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند شعر بالعقل ندرک ما یعنی به الحکم
وذونه یعجز الأسماع والبصر فالجسم مال به ما نال من خطر والروح سائل
عنه ما هو الخبر نظم عقلست اگر شمع هدایت بدست و هست چرخ بلند قامت
بر رفعه پست اوست اوج سپهر کی رسد آنجا که گنه اوست وهم من و
تو کی رسد آنجا که هست اوست احکام روز اول و اخبار آخرین انجمله در
حایل و در بند شست اوست چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید
پیر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید و دانست که اگر عنان سخن بدست وی ماند
اسب بیان در میدان گرم تر راند تا آن سخن مدد و قوت گیرد دور و نو طراوت

پذیرد گفت انها الشیخ اکثار در کلام شرط نیست الکلام او جزء و احسنه
اعجزه چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف تحی گوش سخن اهل
جدال بنا ده و سوال نیکو کرد و چون بلبل خندان و دستان خنج د فزون چون
خروس عاشق خروش خود مشو بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و چشم دار
نابشناسی که هیچ نمی شناسی شعر رویدک آن خصمک بالعراء خضیب
الرمح منصوب اللواء ستعرف خصمک انشاکی اذا ما دعاک لطعنه یوم اللقاء
شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامفهوم گفتی گوش دار تا سوالات
خصم بشنوی دو دست از محالات بیطایل باطل خود و بدر یتی ندانسته که عقل
با حسن و قبح آمیزشی دارد و با نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فایده
او بهره و طرف راه نماید که عقل کدخدای عافیت جوی است و واعظ مصلحت گو
هر که از عقل نصیبی دارد در مصلحت خود بکوشد و آزادگی ببندگی نفروشد
که عقل ابتلا و امتحان نپسندد و مذلت و هوا باختیار نگزیند کمن و کمن از جوز
شرع است نه از نتایج عقل که حکیم علام از شرب مدام و سماع حرام منع
کند که حاکم عقل علت جو و عذر گو است آن یکی محرک استفراغ و آن دیگری
مقوی دماغ و این هردو در قالب آدمی البته و شایسته است و از این
واضح تر دلایح ترچه بود چه گوئی در عبده نار و متعبدان چلیپا و زنار و
آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنانکه مسخر ستم خری ها نده اند اینجاعت

عقلا اند یا مجانین باجماع علمای عالم و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل
با اهل ایمان هم سانند و با طبقه توحید هم شان از اینجاست که با ایمان و
توحید مخاطب اند و بزرگ این معاملت معاقب و معاتب اگر در عقل
ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان وارد نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان
و الزام ضعیف و نادان از منصب حکمت و قاعده سنت دور است اگر
بعقل کوتاه و بین غلط اندیشش من و تو کار عالم دوام و نظام و التیام بودی
به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ فقها و ارشاد علما حاجت نبودی در
این قاعده که تو میشنهی محو نبوت و خرق رسالت است معلم عقل میفرماید
که چون شب درآید بخسب که خواب سبب آسایش حواس است و قالب
آدمی مطیه بار و مرکب کار است تا بشب نیاساید بروز بار نتواند کشید و این
معنی اختیار معلم عقل است با زمودب شرع میفرماید که قم اللیل الا
قلیلا و همچنین میگوید فتهجد به نافلة لک پس معلم عقل آرام و آسایش میفرماید
و مودب شرع نماز و روزه و دو بپا مانی بپای تحریص در اینباب می آید
شیخ از این دو نصیحت کدام اختیار میکند و از این دو ملت بکدام اختلاف
میدارد و آنچه میگوئی که تا عاقل از پای عقل بر بند است شد قلم امر و نهی بر تکلیف
نزاند این سخن هم مسلم نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت
تکلیف و موجب کن و مکن نیست بلکه شرط تکلیف است و فرق است میان

علت و شرط علت متغیر ذات هست و شرط از زوائد صفات بیمار را
بدان معنی علت خوانند که او متغیر ذات بیمار هست و چنانکه عقل شرط
تکلیف است بلوغ هم شرط هست اما هیچ چیز ازین جمله علت تکلیف نیست
بلکه علل تکلیف صنعت بندگی و نعت رقیت است و سیاق این سخن شرح
پذیراست و جامهٔ این حدیث رنگ برگیر چون بدین مخایل روشن و دلایل
مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلق بعلم و عقل است
لابد لطریق ضرورت از مستمع و نقال چاره نیست که در نقل روایت از
گوینده و شنونده کنند و مستمع را از مسمعی گزیر نبود و آن مسمع باید که معصوم
الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجة والمقال باشد تا خبر
او مغلب الظن آید و معاینه نهد و اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نیاید
و افحام و الزام خصم را نشاید ما ئیم که اصل این قاعده را بر پای نهیدایم و
اساس این معنی را بر جای العقل تشکیک و ریب و الآرای تخطی و یصیب چون
پیر بالائی سخن بصحرا نهاد و جبههٔ براعت بپرداخت و تیر شجاعت بلند جست
به پرستی چون دلیران کمین و چون شیران عرین برون جست گفت
خه خه و لا علیک عین الله بل علیک لعنة الله ای پیر بی تدبیر ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ ناموزون جمال افزون نشود و
این ترهات اهل هنگامه را باید نه اجتماع اهل عامه را شاید و نه لاف و بازی مر

مخدرهٔ علم را در پردهٔ راز عروس وار جلوه کنند نه در صحرا او هنوز آهسته باش ۱۰۵۱
که آنچه گفتی نه از نوازل تنزیل هست و نه از حکم توراة و انجیل بلند و پست
و نیست و هست این سخن بس طراوتی و حلاوتی ندارد و پیش دقتی و رفتی
نیارد پس بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ برضاء ایزدی ملحوظ نیست و از آنچه
خواندی و برزبان راندی اعتذار و استغفار واجب است شعر رودکی
فی التطاول و التجاول ودع هذا التجاسر والتطاول وهلاّ ثم مهلا
ثم مهلا فقد بعد النجوم عن التناول نظم هزار سر شده پیش آنست
پیش میدان گوی گفت گوی محال و زبان بیهده گوی از آن نورق که تو
آن ترهات میخوانی در آن نه ذوق سخن میبینم و نه رنگ و نه بو اگر بدفتر
قرآنت هیچ هست امید آب معذرت ایند قرسیاه بشوی اگر دلایل
نقلی و مخایل سمعی این نیست که تو خوانده و برزبان رانده پس توحید موحد از ا
بر تقلید مقلدان هیچ ترجیح و تفضیل نیست که در بیان اصول این سخن از زوائد
فضول هست از ثریا تا بثری و از فلسطین تا هری مسافت بسیار هست و مخافت
بیشمار سئوالی که کرده این جواب آن نیست و دعویکه کرده این برهان آن نی
تو سئوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت و هر وقت که سئوال
از آلت معرفت رود لابد به بیان آن مشغول میباید شد و بیان آن آلت
آنست که گفته شد که حقتعالی مر معرفت بر چیزی را آلتی آفریده هست موضوع

ذاتی مصنوع مرادا که آن چیز را که بهتر ترتیب که در عالم ترکیبات است
بی آلتی روا نباشد که فعّال بی آلت و علّام بی علت باری بیست جلّ جلاله
چنانکه میفرماید و السماء بنیناها بأید و انا لموسعون ای بالقدرة لا بالآلة اما چون
عالم بسائط بدار الملک و سایط آئی بدانی که فراشش این حضرت بی آلت
جاروب خانه نه اندر رفت و نقاشش این ایوان بی خامه نگار زند بنفست و
بی لب سخن شنو اند گفت که ما بی آلت شنوائی در اینعالم شنوائی ندیدیم و
بی ادوات بینائی درین گیتی بینائی مشاهده نکردیم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب
نکرد و از شصت پاره استخوان مجوف و چهل و چهار کسوت مختلف و مؤتلف
و قالب را با طناب اعصاب درهم و برهم نبست و عروق که انهار
خون بدنست در وی جاری نکرد و ثقب و نقب آن را بلحم و شحم فراهم
نیاورد و کسوت جلد را که خلقان خلقتی است در وی نپوشید خطاب بگیر
و بگذار و امر و نهی بنه و بردار درست نیاید و یکی از آن آلات مصنوع و ذات
موضوع سمع است که مرکبست از غضاریف و جلود و سلاسل و اغلال
منعقد و مشدود و باد. خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوات است
بخود میکشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وی مجتمع میگردد و تا از آنجا
بلوح حافظه رسید که آن سخن را یاد گیرد و نگاه دارد و بهم برین
منوال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم و معرفت

دریافت

دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید آلتی میبایست نه
مرکب و نه مرتبت و بالا این عناصر و غیرها جواهر با آلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک
نتوان کرد و چون ذات منزه باری جلّ جلاله مرکب نبود و ازین جواهر
مرتبت جز آلتی که بی این وسایط که در عالم بسائط پرورش یافته بود
راست نمی آید پس عقل مدبر که تدبیر این افلاک بر باست و این املاک
برجا فرمود که معیار صدق و میزان حق و اصطرلاب یقین و معرفت باش
و در آیینه بی آلینه بر طریق مشاهده و معاینه خود را در دیده جهال و ضلال
عرضه کن که آخر نه بطریق ضرورت این قالب و صورت را موجدی باید
و آنقادر حکیم و علیم و دانا و توانا بود پس ذات او منزه از صفات محال و نعوت
متناقض است و این طریق دقیق و مسلک رقیق جز بشعله عقل نورانی نتوان
دانست که مبدء صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد او است
و اگر تقویم و تعلیم او در دست ابراهیم نبودی ز غلط افکنان راه و مغالطان
درگاه یعنی آفتاب و ماه بارگاه و کارگاه طول و عرض انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض رسیدی و پسر خطاب را یارای این دعوی
کی بودی که رایت ربّی بقلبی و پسر ابو طالب را این لاف رسیدی که
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اگر صد هزار شمع در دست شمع نهی مضایق
این ظلمات و دقایق این جلوات و حقایق این خلوات کامی اهبری نتوانند

کرد و قصد می نقطهٔ صواب نتواند نهاد و نیز معلوم است که سمع محل خطاب
و حکم ثمره دارد که پرورش بدو می‌باید باز عقل مفرد بمنزلت ثمره است
که او را حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بیشمار
اما این آستانه بس رفیعست و این حضرت منیع پای شکسته این طلب را نشاید
دو دست بسته این طرب را نزیبد شعر ومن یک فی حضیض الثری ملقی
فکیف یری مقادیر النجوم وقل ما شئت من هذه وتخف فقد قصرت فی
طلب العلوم چون بیان شیخ سنی ازین و ایجاز بحد اعجاز رسید از چپ
و راست تحسین مجتمعان و خروش مستمعان و نالهٔ سوختگان متوودت و آه
مشتاقان محنت برآمد که جاء الحق و زهق الباطل هر تنی از جای خاست
و درفش را پایاست و رداء ظفر در سر آورد و پای در رکاب خرچون
نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند و طبع و خاطر در هوای لقای و بماند بعد از
آن بسیار شتافتم آن صدر مبارک را در نیافتم بیت معلوم من نشد که
کجا رفت و چند رفت شادان ز جاه و تاخت فلک باز تر رفت
اجسام و او در لحد خاک بیت خفت با روح او ز سر چرخ بلند رفت

المقامة الرابعة عشر فی الموعظة

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق
که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلاف بال و اختلال آمال از مسقط

الهام و منبت الاقدام قصد انتقال کردم و دامن رحال آوردم شعر
والحر لا یرضی له نفسه و بای خیر یومه من امسه فقد اه مشربه و کدره
حاله و افول کوکبه و کسفه شمسه و یخاف نازلة الدنیا تعنته فلر بما نزل الکریم
برمسه نظم باز صدمت ایام در شکست مباش بلند قدری
اندر مضیق پست مباش باختیار در ایام پایمال مشو ز احتقار در اختیار
زیر دست مباش مراد خویش چو مردان ز هر مکان مطلب اگر ز من
نشد ستی زمین پرست مباش شراب ناب خور از جام آفتاب فلک
بعشوهای غرور سراب مست مباش ز بعد صورت هستی چو نیست خواهی
شد همیشه در پی سودای نیست هست مباش پس دل از استقامت
برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون
پلنگ در جبال گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب در هضاب
می‌رفتم از بیدا به بیدا تا رسیدم بصور و صیدا خاک آن تربت با آب
غربت سازگار دیدم و نفس را در آن خطه جای آرام و قرار روزکی چند در آن
حدایق بودم و از شوایق و بوایق سفر باسودم از هر گوشه توشه می‌جستم
و دل را مکانی طلب میکردم و منزل امانی تا یکروز بامداد بگاهی رسیدم بجایگاهی
جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده منبری آراسته و نهاده پیری متلبس متطلس
با روی زرد و نفس سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را پروانه وار

سوخته جمعی از وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی
آهی میکردند و بر تبذیری تشویری میخوردند آتش از سینهها بر دیدها میرسید و آب
از دیدها بر سینهها میچکید گوشها پر سماع و خروش و سینهها پر شعاع و جوش
چون چشم گشادم و گوش بنهادم استماع را قصد آن اجتماع کردم پیری واعظ
بزبان فصیح و بیان ملیح صریح میگفت ای مسلمانان هر کرا در سر سودایست
بداند که امروز را فردائیست بدان خدای که این افلاک را بر پای بداشت و
این املاک را بر جای که هر حسنه را مکافاتی و هر سیئه را مجازاتی هر حلال را
حسابی و هر حرام را عذابیست و هر یک را مرجعی و مآبی مرگ جوانان در جوانی ایشان
پند را سودمند نبود و موکل بر پیمان بند بر نهاد گر نه کرد میپندارید
که عیش و طیش آخر نخواهد رسید و لباس عمر نفر جام نخواهد درید کلا و حاشا
لم یکن ولا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ شیب بر
بناگوش و تو از حرص بیعقل و بیهوش چندین بشیر و نذیر بر در تو آمدند تو
بدان پند نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید اعتبار
نگرفتی در شارع شریعت بازیها کردی و با منادیان حق طنازیها نمودی
ای بدخو آبی موجود شده و ای بخروج بادی معدوم گشته این چه باد
ریاست است و آتش سیاست که نه بر غرفات سقف گیتی تخته وقف تست
و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باشد تا اجل معهود در امل نامحدود

بگیرد و چراغ حیات بورش باد ممات فرو میرد و این بساط ممدود فرسوده
گردد و این انفاس معدوده بپیموده آید این ترکیب مشرف و ترتیب مزخرف
روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انقلاب استقامت بگردد اطناب
عروق و اعصاب از درستی رای سستی کند و منظر قامت منظور روی به نشیب
و پستی آورد فراش اجل فراش امل را درنوردد و ساقی هادم اللذات
خاشاک قذارت در اقداح ارواح بریزد آنگاه بدانی که این گفتهها را ملاهی
و این کردهها را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی لیجزی الذین
اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی شعر یا عارف الدنیا و اسرارها
من عرف الدنیا لما اختارها لا اکرم النفس اذا ما اشتهت اذ هی لا تعلم
اخطارها ما التفت النفس الی راحة لو عرف الانفس مقدارها نظم
دل در جهان مبند که یاریست بیوفا جامیست بی شراب و شرابیست بی صفا
نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب خمرش مخور که رنج خمار است در قفا
نقش کرم مجوی که الدار قد خلت نام هنر مپرس که الربع قد عفا پس
گفت ای طایفه غره بادای مره او با مراتب سببی مقدم است بر قرابت نسبی
و لحمه فضلی و ادبی زیادت است از عرقی و عصبی که از مراتب نسیم نسبت آید
و از قرابت نسبی خصومت زاید و من بر کارگاه کربت با شما همتار و پود
و بار کار غربت هم زاد و بود الا آنگه حالی چون حروف جمع یکرقعه ایم و ساکن

یک لقمه پس دیگر بار بر سر وعظ باز شده و از انجام بآغاز و گفت ای
گرسنگان با دریوزه و ای تهی شکمان بی پروزه خوش باشید که اجوع یوماً و اشبع
یوماً صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای همت کوته همتان و
علف مدخر عالم بتقاضای طبیعت ستوران فرعون لئیم روزی هزار بره بر خوان
بنهادی و موسی کلیم و زیر گلیم از گرسنگی ندای ربّ انّی لما انزلت الیّ من خیر فقیر
در میداد که نه آن عزت هر تقاضا میکرد و نه آن قلت ذلتی تولا فرمان
آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه صافی باید و طعام مؤانست را
معده خالی شاید که الاکلة بعد الاکلة مضرّتان و البطنة مع الفطنة ضرّتان
تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب و خورد و خواب باز گذاریم کسی بود که لغرامیتی
دو من طعام و شراب بخورد در وزه او بپذیریم و در مواعید مکالمه اگر تو
خلالی در دندان بگیری بر تو بگیریم   نظم   در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس
در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم   در کوره محبت و در بوته هوا
کو تا گداز یابی آتش علم علم   ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای
شماست و ای کسانیکه کسای حقیقت وطا و ردای شما از نو و کهنه بصورت برهنه
و از قصب ممزّج بمعنی متوّج و مدروج تاج و دواج سبب رواج منوّشتان
و مخنثانست نه پوشش مردان میدان شعر   لنا القرس جمل و بحار
سریر   لنا السیف شغف والحدید حریر   هر که نه بجامه علم پوشیده است

بی جامه است و هر که نه بعمامه علم آراسته است بی عمامه که هر کرا در صف
بندگی وصفه خواجگی دو پیراهن دادند حلاوت ایمان در بهای یکی نهاد
که طراوت جامه بود کافی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن
دراز شد عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بطحای بنی شیبه دارم
و قصد زیارت خاک طیبه هر کرا بر دستارچه مروت عقدیست در کیسه
فتوت نقدی بر زوار زر باید بود و آزاده و ار زاد که هر آینه باید مکافات
این سخاوت مجازات این عطایا یوم الحشر و الجزا والله یضاعف لمن یشاء هر که
بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد
و شیخ چون سیر صد عمامه شد و چون پیاز صد جامه چون کل مقصود از چمن
امید برست و بیافت آنچه از انعوم صحبت جمله اثقال و احمال در آغوش کرد
و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان را فراموش کرد و چون از پایه منبر بسایه
منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون نهنگ و تمساح عبره کرد بعد از آن خیال
او ندیدم و مقال او نشنیدم   بیت   معلوم من نشد که ز احداث
روز و شب   با او چه کرد گردش ایام بوالعجب   در جام او چه کرد
جهان زهر یا شکر   در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الخامسة عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای عشاق با من شفیق بود و در سفرهای

عراق با من رفیق بحکم آمیزش تربیت و آویزش غربت با من قرابتی داشت
سببی نه نسبی و نسبتی فضلی ادبی نه حرفی و عصبی شعر اخوک الذی واساک فی
البؤس والرخا والاقدح والرکن ذا الملک لالاخا گفت وقتی از اوقات
که دور ایام صبی چون نسیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی
بی خس من از راه مهربانی با یاری پیوندی داشتم و از سلسلهٔ عشق بر دل بندی

بیت بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت دل با یاری عشق پیوندی
داشت بحکم آنکه سیاحت این بادیه ندانسته بودم و سباحت این دریا
نیاموخته گاه در حدائق وصل نوائی میزدم و گاه در مضایق هجر دست و پائی
کردن در کوشش کار با کشش یار خوکرده بود و حمالی مشعلهٔ عشق نمیتوانست و کیالی
خرمن صبر نمیدانست ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و دل اسیر گشت و
نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر دل شحنه طلب میکرد دست آویز را و جان
رخنه میجست پای گریز را دل هنوز در دام او خام بود و جز با وصال عشق نمیدانست
باخت و دیده هنوز در کار او نوآموز بود و جز با خیال نمیتوانست ساخت
گیتی بخاصیت عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان صبر تنگی بیت از
بی صبری سینه وز بی سنگی چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی دل مرقع
پوش در آغوش بلا خوش نشست و دست قضا پای خردمند را به سلسلهٔ
خورسندی به قیمت غریم بیجا باز بست از دامن مدارا گریبان تقاضا برد

بیت

بیت افسوس که عشق عود بر نار نهاد سردارهٔ خویش بر سر بار نهاد
با خود گفتم که این خود نه قضائیست که با وی بتوان آویخت و این نه بلائیست
که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتی کشیدنی نزلیست
سپردنی و راهیست بسر بردنی و آیتیست خواندنی رباعی هر چند که عهد و قول
پایانش نبود تن دردادم چو مهر و سامانش نبود کردم ز سر آغاز چو پایانش
نبود در درد گریختم چو درمانش نبود چون سلطان عقل والی شد و سلطان
شوق مستولی گشت در هفت ولایت نقش سکه و خطبه بنام او گردند و ملک
دولت بکام او شد صاحب صدر محبت در حجرهٔ دل رخت گشاد و دو سخن
جان تخت نهاد امیر عشق بر سریر جان بار داد هر یک از اخوان صفا و
اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمودند و هیچ سودمند نبود بیت
در باطن عاشقان مزاجی دگر است بیماری عشق را علاجی دگر است تا بعد از
تحمل شدائد و تجرع مکاید خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان مردیست که در
طب روحانی قدم مبارک و دم متبرک دارد دلهای شکسته را فراهم میکند
و سینه‌های خسته را مرهم مینهد و در شام و دمشق تعویذ عشق از وی میستانند
و از مشرق تا مغرب و از مغرب تا به یثرب شربت این ضربت از وی میجویند
گفتم در این واقعه که مراست قدم در جستجوی باید و زبان در گفتگوی چنانکه
متنبی گفته است الحب ما منع الکلام الالسنا و شکایت فضل است نه

حکایت آنچه من میکویم اینست بیت الحب مانع الکلام الاخرسا
لا ما ینطق الالمعی المکیسا نظم در بلا تیز کام باید بود در پی حسبت کام
باید بود روز بر باد پای باید رفت شب بر اسب ظلام باید بود عشق را
خواجه و غلام کیست خواجه بی غلام باید بود با فلک هم طواف باید
شد با صبا هم لگام باید بود قهقهه جام بلا چو پر گردد مست آن قهقه و
جام باید بود عشق بی ننگ و نام چون آید تارک ننگ و نام باید بود صدف
در خاص گر نشوی هدف تیر عام باید بود گرم رفتار و تیز باید رفت
نرم در بار و رام باید بود چون این عزم جزم کردم با رفیقی چند با صفهان
رفتم بوقت آنکه نزول بروک آفتاب در شتاب دلوک بود دو شب در شیاب
سوک با رفیقان بی توشه بکوشه باز شدیم و یعقوب وار در بیت الحزن
بنیاز آمدیم تا روز در آن شب یلدا عید فردا را دیک سودا می پختیم و ثریا را
رقیب می آموختیم و جوزا را طبیب تا بعد از تقضی پاسها و تجرع کاسها
زهر رایات خورشید را نسخ و احکام شب آیات روز ناسخ کشت آفتاب
منیر از فلک اثیر بتافت سیاه باف شب حله صبح صادق بافت نظم پیدا
شد از سپهر علامات صبحدم بالا گرفت دولت خورشید محترم از
کرسی سپهر و ز تخت فلک بتافت کاهی چو تاج خسرو که چون نگین جم
چون سلام نماز بامداد دادم روی ببیمارستان نهادم طبع مشتعل قدم را

یاری میکرد و عشق مشتعل شعله داری چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم
جمعی دیدم در زی تصوف بقدم توقف و طایفه دیدم بلباس اخیار در بند انتظار
چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره ببه آمد عصائی درشت و
دواجی بر پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت
نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل
اسلام مسارعت نمود پس چون ساعتی ببود و لحظه بیاسود گفت گر است
در عشق سؤالی و درین باب اشکالی بگوئید و درمان خود بجوئید که کلید
واقعات و خیاط مرقعات او منم سهم و بر زبان من گشوفست و مشکل او
به بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ای جوان بیشتر آی که تو دل
از این قوم مفتون و مجنون تری و از این جمع معلول و مقبول تر مرحبا بک و باسمک
فاخبرنا عن حالک اگر صاحب آفت قالبی فما نحن بک فارجعوا و اگر
معلول بعلت قلبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم در این معنی بقراط معین و مغیث
تو ئی و بقراط تسکین انجذاب تو گفت تجربات از ثمرات شناسند و عاشق را
بعبارت دانند اختلاف احوال خود باز نمای پرده از روی از خود بگشای تا اصل
و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست پر خواب
و سینه پر تاب لونی متغیر و طبعی متحیر و قلبی متقلب و شوقی متغلب نظم
یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران غمهای من ار نه تند از

خویشان احوال من اعتبار یاران اندر دی و بهمن حوادث چشمی چو
سحاب در بهاران از وصل شده غمت بدامن از من شده دور غمکساران
گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای طبیب حاذق چنین تبها خواه بر تیغ
قطیعت پی کن و خواه بداغ ضیعت کی بکراه این طومار تیمار بدست کفایت طی
کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف پای افزاری که بحین
گذاشته بفلسطین بسوی عصائی که بسمرقند نهاده به خجند میخواهی
رباعی آنرا که زاقبال نشانی باید دست و دل و قدرت و توانی باید
گفتن بوصال از تو زبانی باید دریافتن گهر زمانی باید بدانکه عشق صورت
چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق چیزیست که با سرمایه بی صبری
راست نیاید پس کاسه ای دیگرگون در داد و اساس دیگرگون نهاد و گفت باید
دانست که عشق را دو مقام است و محبت را دو کام صوفیان را مقام مجاهدت است
و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی صاحب رنج است و محب صافی
صاحب گنج صوفی دایم در زیر بار است و مرد صافی در بر یار صوفی در رنج
جگر میخورد و صافی از گنج بر میخورد بحکم آنکه در عشق دوئی نه پسندد و منی
و توئی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان نگردد و عشق یک ۲ با مرد
پیراهن و یکپوست گردد و با مرد با خود دشمن و دوست نفس عاشق و عاشق معشوق
گردد و یک پوست محب و طالب محبوب مرد گرم نفس را کار با نفس افتد و نفس

محل

محل مجاهدت است چنانکه گفته رباعی حالیست مخالف خرد افتاده کارست
مرا با تن خود افتاده در سینه چو در آب نمد افتاده عشق است فراز بخت
بد افتاده و دیگری هم در این معنی گفته است رباعی در عالم دل دوست تو و
دشمن تو والی شده بر سینه و جان و تن تو اندر رگ من از هوای من دامن تو
من با تو ام ار چه نیستی با من تو و دیگری هم در این معنی گفته است رباعی
در دیده و دل انشستی و جای گرفت اندوه تو ام ز فرق تا پای گرفت جان و
دل و رای و خردم رفت و غمت جای دل و جان و خرد و رای گرفت
و دیگری هم درین معنی گفته است رباعی گر مدت نوح در میان
من و تست آن تا صبح صبوح در میان من و تست تا صحبت روح در میان
من و تست انواع فتوح در میان من و توست و دیگری هم درین
معنی گفته است رباعی تا عشق تو در تن است از تن نالم و ز تو بهزار گونه
شیون نالم از تو نه بدوست نی بدشمن نالم اکنون که تو من شدی من از من
نالم این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف و خداوندان رنگ و تکلف
دارد و باز صافیان مجرد و پاکان مفرد از این همه رنگها آزادند و با این همه عمها
دلشادند که ایشان صورت و قالب نگویند و از معشوق رخ و زلف و لب نجویند
حضرت روح ایشان در دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین
صبوح که ایشان را در این عشق زر و سر در میانست و عروس محبت در حجره

حجرا ایشان چون در میان حجابی نبود عاشق را چند دین غنا و شیدائی و شیوائی نبود که آنجا که ایتلاف ارواح اصل است عالم عالم وصل است صورت معشوق در حجر الاسود سینه شان منقوش است و صورت محبت در قالب قلب ایشان منقور و نقش محبت بر ورق لا ابیض دیدهٔ ایشان مسطور رباعی

در راه محبت قدمی پیوسته ایم ‌ ‌ در صورت شادی قدمی پیوسته ایم حاشا که ز هجر تو دمی سر دکشیم ‌ ‌ چون در همه احوال دمی پیوسته ایم

و دیگری هم در این معنی گفته است رباعی

یاد تو مبادا که فراموش دلست ‌ ‌ چون حلقهٔ بندگیت در گوش دلست گر دست نمیرسد بوصلت شاید ‌ ‌ چون نقش خیال تو در آغوش دلست

پس گفت ای جوان عجب در این قفس عجیب چون افتادی کدام چینه ترا صید کرد و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق سه قدم است اول قدم کشش است دوم قدم کوشش سیم قدم جشش از این سه قدم دو اختیاریست و یکی اضطراری در قدم کشش هم صفت ما باید بود که بی پای بپوید و بی دست بجوید و در قدم کوشش هم نعت مور باید بود که چون داعیهٔ عشق او را در کار کشد بی تن و بی زور باید بار کشد و قدم جشش نه قدم اختیاریست بلکه اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشقان محرم نئی ای جوان ندانسته که حجرهٔ عشق بام ندارد و صبح محبت شام قفسی است آهنین و تنگ نه روی شکستن و نه رای درنگ با اینهمه نبض

و پیشانی پیش آر تا بنگرم سر کار د باستخوان رسیده و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از دست نگیرند از دل گیرند آب پیش داشتم گفت نشنیده که آب محبان از دیده مشاهده کنند مجس محبت بوقلمون عشق دیگرگونست و امارت علت عشق از آب دیده و آتش سینه است نه از رنگ و آبگینه شعر

تحکم الحاکمان الهم والکرب ‌ ‌ والخبر الشاهدان الماء واللهب لا ملتفت بخطوب الحب ان نزلت ‌ ‌ فروضة الحب فیها الشوک والرطب

چون تنورهٔ مقام شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن درچیدم چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم بیرا وداع کردم بعد از آن ندانم تا چنگ نوائیش کی آزرد و نهنگ مصائبش کی خورد بیت

چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه کشت ‌ ‌ بخشش بپای حادثها کشت یا بهشت با او چگونه بود جهان رفت یا جواد ‌ ‌ با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

المقامة السادسة عشر فی المخاصمة بین الزوجین

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راحتها و مرهم جراحتها بود که در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود و ریاض بیاض عذار در جاء

احتساب خورشید کودکی قصد دلوک داشت و عارض در آن مصیبت جامه سوک دایره عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر برگ گل نریخته شعر الا سقیا لایام التصابی و ایام الخلاعة والشباب وعهد صحبت عصابات خدی مطرزة باخجة العذار هر علوای این غوایت و در بیدای این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری در بسیط هامون بپویم و در ربع مسکون تیر و سا فزوا لصخور را باز جویم بر بساط بوقلمون گام بکام بگذرم و رجال عالم علم را نام بنام بشمرم باز وار با آشیانه کریمان پرواز کنم و از آستانه لئیمان احتراز نمایم بیقین نه بتخمین بدانم که طعم کودرستش عذب چیست و مزاج خاک هر تربت چه گرد بر گرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه در کله مصاف پیوستن کار لکان و لوکان بی فرهنگانست و کار رندان و نامردان نظم

مرد را بر و باد باید بود گرم رفتار و راد باید بود
بدل و طبع تیغ بیدریغ و بیان یار خسرو کیقباد باید بود
چون گل و لاله در میانه خار متبسم نهاد باید بود
باد چرخ نیک باید زیست و زغم دهر شاد باید بود
در شناسائی ولی و عدو ناقد و اوستاد باید بود

مرد تا با جواد شد در گرد فرنشود صاحب قدر و قدر نشود و تا بنوانیش در بدر نتازد عالمش در صدر ننوازد

شعر علی قدر سعی المرء تاتی الامانی فنجد فی طلاب المجد سیفا یمانیا

انمعنی

این معنی بر زبان میراندم و این ابیات برمیخواندم رباعی با خود گفتم گر کس را آسایش باید مارا قلاده آرایش هم قد چه سرو زلف پیراسته به کاین هر دو طریق نیست بی پیرایش یکدو رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی چیزی حاصل میکردم تا چون راهی دراز بریدم در بلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و مجرب غربا را بسیار و ادبا را بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور زاد و بهای او تا دو ابرار و خاکهای مهاجر و انصار مردمانی همه بر سنن اقامت و در لباس سلیم و سلامت بر مطیه نفس بگور بنجیبی و دم و روزی چند در آن شهر مشهور بودم از حال علمای شهر می پرسیدم و بر کنیه فضل هر یکی برمیرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متزین فضلی عمیم و خاندانی قدیم دارد و با این همه لا بجوده یفتخر و لا بعوده یتجر اگرچه در ابوت هاشمی الاصل است در فتوت عصامی الفضل شعر وآبائی وان کرموا و طابوا وفی الدنیا وصابوا اما اصابوا فلست بمفتقر فخرا الیهم واتی فضلهم وهم قراب با خود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود و تحفه بدست کردم پس روی بسرای قاضی آوردم چون بدان حریم حکومت و مقام داوری

۱۲۴ و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طایفهٔ انبوه و حجاب حشمت از
میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف
می شنید و در روی هر یک برابر می نگریست شریح وار در قطع خصومات
میکوشید و حیدر وار واقعات حکومات می شنید در اثنای مکالمه و مخاصمه
هر ساعتی سخنی میفرمود و لطفی می افزود و از صورت حال می پرسید
و از اقامت و ارتحال بر میرسید تا درین صفت مساهله و صنعت مسامحه
بودیم که در میان جمع مردی و زنی دیدیم در هم افتاده هر یک از غرض
خود می جنبیدند و از عرض یکدیگر می چشیدند و گریبان جدال یکدیگر میکشیدند
پردهٔ حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته خلقی بر
ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره همچنان آن آویز و ستیز
و مشغله و رستخیز و جدال و اشتغال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت
باز کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زده که این لجاجت و سماجت چیست و این
تحرک و تهتک و بیباکی و ناپاکی از پی کیست مگر این خصومت در خون
خطیر است یا در مال کثیر سخن بحرمت شنوید و گوئید و لجاج بیهوده
مجوئید که لجاج بیهوده شوم است و خصومت پر خیره و لوم مرد گفت ایها
القاضی ان امری اشد الامور و خصمی الد الجمهور مردی ام که اشعار کربت
دارم و حق غربت از بلاد یمن و حجاز زمین و درین دیار غریب و مجتاز

حقوق قامن واجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من ۱۲۵
موجب شکر و شکایت شعر الان امری فی الزمان عجیب و خصمی
الد فی الخصام مریب و انی غریب فی نواحی بلادکم و مثلی فی کل البلاد
غریب مردی ام در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت
و مستظهر بسرمایهٔ قناعت از خیر این زن محروم و در دست این بدزن
مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب ادیب و از هنر صاحب نصاب و نصیب
سخن خویش بگوی و مراد خود بجوی بگوی آنچه گفتنی است و بپوش آنچه
نهفتنی است که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض و آب بوی ننمائی
مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر بی غور و ای حاکم بی جور دانسته که الخدعة
بدعة و الاغترار اضرار این زن مرا بطمع طعمه در دام افگنده است و زهر بجای
نوش در جام آورده است گندم فروخته است و جو در عوض داده
کهنه تسلیم کرده و نو وعده نهاده بجای همیان انبان در میان نهاده است و
بجای سوراخ سوزن در روزن گشاده است در ناسفته گفته بود سفته
و راه امن وعده کرده بود آشفته شرط ستم خیاط کرده ستم رباط آمده است
و قرار بر حلقهٔ خاتم کرده خرقهٔ ماتم در میان نهاده است عیبی است معین
و جرحی معین تر قسیم او روی راهی طینت و تقریع را دعوی کنایتی
شعر الجرح قد از علی ضابط و الخرق قد عسر علی الراقع بیت

ز بسم داعه کرد و داد پیاز شکرم طعمه گفت و داد مویز عوض در من
منود شبه بدل ز بن بنود شیر نیست ابنان پسر و پایان هیچو همیان
بنزد خلق عزیز نار ناکفته کفته بود هنوز دُر ناسفته سفته آمده نیز
اگر خواهی که بدانی بعین الیقین دست در او کن و ببین که چنین است تا حقیقت
معلوم شود که بیهوده نمیگوییم و نانهاده نمیجوییم چون مرد سخن خویش تمام
کرد قاضی روی بخصم آورد و گفت ای زن این چه بدمعاملتی است و بیجاملتی
لا تبیعی ما لیس عندک و لا تضربی من لم یکن عبدک بفریب در تعذیر و تزویر
چرا میکوشی و چیزی که نداری چرا میفروشی نکال و انکال بر تو واجبست
و غرامت و ملامت بر تو لازم تا حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست
نفروشی زن گفت ای حاکم خطهٔ مسلمانی لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع
کلام الثانی اینک عوبر را روی و رائی باید و این تهدید و وعید را گناهی بیچه
این مرد مینماید حالیست منکر و آنچه میگوید قولیست مزور که البینة
علی المدعی و الیمین علی من انکر این گفتها تصور نیست و این سفتها تزویری
من از غنچهٔ گل پاکیزه ترم و از صدف در دوشیزه تر هیچ دستی بدر سیم
من نرسیده است و هیچ الفی میم من ندیده است همانا بیتست ناگشاده و
کیسه ایست سر بمهر نهاده حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش
استوار کرده هیچ حاجی بگرد این کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی

درین میدان مصافگاه را در آن راه نیست و موی را در آن روی چون
چشم ترکان و دل بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی آژنگ هیچ بیکی
در این راه نرفته است و هیچ مسافری درین پناه نخفته نظم سخت
بسته چو راه گوش کر است ناگشاده چو دیدهٔ کور است نابوده چو گوهر
صدف است ناگرفته چو قلعهٔ غور است گوئی از بی فضائی و تنگی
سینهٔ مار و دیدهٔ مور است اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر
کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دگر است و این لنگی از
پای دیگر بی الماس دُر نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت
خیاطت اطلس را سوزن پولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد و آلت چون
پنبه و پشم در دبه و پشم کار نکند و خلال دندان در سینهٔ سندان نرود
و مزراق چوبین در اوراقهای آهنین نشود نظم در اوراقهای آهنین نرود
نوک پیکان که از خمیر بود بر زره هیچ کارگر ناید صفحهٔ تیغ گر حریر بود
چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون
گل در تبسم آمد و چون باد سحر در تنسم شد که قاضی هوا از آن کاره بود و از قضا
روسپی پاره آب از دهانش بگشاد و قلم از دستش بیفتاد و گفت ای کذبه
لئیم و تمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی حکایت گفت که من در دشت
این مخاصمه و حیرت این مکالمه بماندم گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی

که هر دو سحبان کلام اند و اعجوبه انام چون قاضی از نقش این فصاحت روی داد
و گل این ملاحت بوی قسطی از بیت المال بیرون کرد و بشوی و زن داد از
قاضی چون تیر خدنگ پریدند و چون غنچه در یکدیگر بخندیدند با شادی
همراز گشتند و خوشدل ا زبعد از آن ندانم که در کدام زمین رفتند و در
کدام خاک خفتند بیت هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست آیا شان
کشت زاحداث یا بجست اجرامشان بی ادب بها چگونه زد
وافلاکشان به بوالعجبیها چگونه بست

المقامة السابعة عشر فی اوصاف بلدة السمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکاید انباز بود و در سرایر و ضمایر
همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی و تقلب احوال زمانی
قطرات باران نیسان از بلاد خراسان کم شد و چشم ابر بهاری چون چشمهٔ
خورشید بی نم آسمان منبسط الطبع صاحب قبض گشت و سحاب از بیماری
باریک نفس و در سرشت سحاب و آب خرسحی نماند و چون چشم بیرحمان
غمام را ترشحی نه چشمهای آب نیسان از خاک بسته و چشمهای خاک بستان گسسته
گشت و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مخطط اغبر
گشت و بساتین از ریاحین مجرد داشکال افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر
شد نه باران گلها را صباغی کردی و نه باد بستان را دباغی صحن بساتین و عرصه

زمین چون معلول مستقی عطشان بود و چون محموم محرور ظمآن بقطرات ابر در
عطش صبر منقرض بود و در احتماء صدق می افزود تا حال بدانجا رسید
و کار بدانجا کشید که عقل در آن متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر شعر
فابدت صدمة الایام بوسا وعاد الروض عطشانا عبوسا وباکی السحب قد
حبس الماقی وساقی الغیم قد منع الکوسا وقد طلعت لشقوته سعود ا لانوار و نهایا
نحوسا نظم ابر را مایه لعاب نماند سوی بستان شدن شتاب
نماند باغ را در شبانگاه ابر جز همان عشوهٔ سراب نماند آب چشم
سحاب چون کم شد بر دو رخسار لاله آب نماند در چمنها ز تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند پس در حلول این اهوال و حول این احوال جبان
تقاضا کرد و این معنی را که هر کسی در تحمل توشه قصد ترحل بگوشهٔ
کرد که در مجاعت دوروزه با قناعت دریوزه نتوان ساخت که این تکیت
تام در ذریه آدم علیه السلام عام وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام شعر
البر للادم مطلوبة فانه فی الخلد محبوبة کفاه فخرا انه جوهر
لولاه ما یعبد مقلوبه لهوالا یوسف والوری فی شدة اللوعة یعقوبه
نظم جانور نبود بجز طعمه طلب جانور را زوست شادی و طرب
رتب پرستی از میان برخواستی گر نبودی در میان مقلوب رتب
من نیز در موافقت جماعت جای بپرداختم و از انبان و عصا اسباب

استطاعت ساختم نبد خورسندی دل نهادم و روی از خانه بتبریز شیروان
نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند که پیش از آن از سالکان آن دیار و سیاحان
آن مرز حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار
آن رسیده ماؤها راح و نسیمها روح صباحها نخلة و رواح و
رواحها للسلوة و صباح و فیها حسان ملاح بسمع من رسیده بود که
تیغ زبانان سمن خد و کمان ابروان تیر قد از آنجا که خیزند و خون عاشقان
بدان اسلحه در آن مسلخه ریزند نظم ماه رویان از آن زمین خیزند
سرو قدان در آن چمن رویند باد فردوس از آن هوا یابند گل جنت از آن
زمین بویند نقش فردوسیان و حورانرا طالبان اندر آن مکان جویند
همه چون لاله لعل رخسارند چون بنفشه همه سیه مویند همچو ملح خوش لقا و
خوش طبعند همچو گل خوش نسیم خوشبویند با خود گفتم که قدما صور
این تماشا چرا نگفته اند و در وصف این ازاهیر ترعاها انجا زیر چرا گفته اند
که در کشف علما الغوث شاید و در مثل قدما لهو نباید پیراسته بدین آراستگی
و آراسته بدین پیراستگی این چه اعلام و تنبیه است و این چه تمثیل
و تشبیه باز گفتم که این مثل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده نی شعر اقم بالقلب
فیها او ترحل لأمر ما تمثّل من تمثّل تا روزی بحسن اتفاق در نشر و طی
ان اوراق رسیدم بسر طاقی هندکانه دیدم آراسته و حروشی

برخواسته

برخواسته جمعی از حد بیرون و خلقی از عد افزون بیرهی در لباس فلان
زبان برگشاده و ندا در داده که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته
واتقوا الله حق تقاته ای راندگان تربت و ای خواندگان غربت ای
طوافان بلاد و ای صرافان عباد و ای ناقدان نیک و بد و ای خلا زبان عقل
و خرد ببخشائید بر کسی که بی عزیمت روزه دار است و بی معصیت سوگوار
بدان خدای که خبایای اسرار بر وی روز و زوایای ضمایر بداند و مغیبات مسطور
در شب دیجور بر خواند که این مقام اختیاری نیست و این تعالی جز اضطرار
نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سپید با فضله
سگ نبه پردازد شعر ان شئت اطوی احادیثی وافترش فقر ما
علق الیبازی بالکرش این چه کوزهای زنگین و این چه آخورهای سنگین است
صدفی بدین شگرفی و در وی دری نه و شهری بدین بزرگی و در وی حری نیست
دستارهای نغز و کلهای با عنبر رخسارهای رنگین و دلهای سنگین
مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که شهری که در وی خطیب و قاضی باشد
بکفر و شرک راضی باشد و آنچه مؤدب و محتسب باشد بضلالت و جهالت
منتسب بود و در هر قدمی کلاه مغانه و در هر گامی زنار بیگانه با وجود این هم پیاله
و با کبران هم نواله بلا شیدای غربای شهر و نجبای هر که طالع این
نهاد کبود جسد برج اسد بود است و بوقت تمهید این قواعد و تشیید

این اساس زحل بوی ناظر بوده و مریخ در وی حاضر مشتری از نحست طالع دور
و آفتاب بعید النور تربیع کواکب بر نحسی پیوسته و اتصالات ثواقب
سعد گسسته اسباب نحوست فراهم و دواعی خصومت محکم خاک این شهر با خون
خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی طیار این بیشه گرگ
و شیر است و باران این بهار تیغ و تیر غربت بدین تربت محض کربت است
و ریختن خون غیر با نزدیک این علما عین قربت نظم گل این نوبهار
خار دلست آب او تیغ آبدار دلست نازا و سر بسر نیاز تن است خمر
او سر بسر خمار دلست پس چون شکایت پیر بدین نهایت رسید و این
تقریع بنهایت کشید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی اشرفی بوی داد و گفت
ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت تا درین شهری ما را با تو نان
و نمک در میان است و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه آن تو و من در
فرمان تو بساط شکایت در نورد و ازین حکایت پر نکایت برگرد شعر
الصبر قد یعتری فی الخر احیانا و ربما لا یروی الغیم عطشانا که در حرمان غواص
دریا را جنایتی نیست و در نایافتن صید صیاد را شکایتی نه وقت بود
که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشک ناب بوئی تراید آزاده آن بود
که در شداید صبور بود و در وقایع شکور و در مکاید جسور الکریم حمول
واللئیم جهول چون حرارت این داغ پیر را بدماغ رسید این ورق نبوشت

وازین سخن درگذشت باعتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد وای
مفخر بلاد هذا اذا و محموم و صداء مهموم نفث مصدور و غمیر مسطور سخن رنجور مرد در
سمع جمع خردمندان مقداری ندارد و در پله کریمان اعتباری نیارد شعر
الا فاصفح ودع هذا الحکایة فهذا یشکو المریض بلا شکایة آتش مجاعت چون
برافروزد و یار قناعت را بسوزد مرد خیندان قنوع باشد که در آتش
جوع نباشد تجویف این ترکیب عذرخواه این تشبیب است و حق جزاء
این قالب مستغفر این شرح و تقریب جوف ابن آدم لا یملؤها الا الرغام
ولا یشبعها الا الثغام نظم مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود که سگ چو
سیر شود در فساد شیر شود ازآنکه نفس حریص تو هست کاذب جوع
ز لقمهای اهل سیر معده دیر شود یقین بدان و حقیقت شناس و راست شمر
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر
و طاعت است و مزار اهل سنت و جماعت ... نهانیر و ترابها عبیر
از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح فزاید در ساحت او رحمت
خلد برین است و در چمن او بهار و فصل دردین بار او اسلام را حصن حصین است
و بر خاک او غرفات حور العین و رجال او قضاة خورده بین ایوان نگاران
بزم است و میدان سواران رزم نظم خوشتر از جنت است اطراقش
برتر از اختر است ارکانش حاسد نوبهار روضاتش رشک جنات

عدن بستانش بوسه داده تیر وناهیدش سجدها کرده مهر وکیوانش
آفرین بر شهری باد که معده خرد در رشته او آب از رو زرسد و در بازار معامله او خیانت
هزار وزر و دقیقال ومثقال بر کشند وعیار او بمعیار بر سنجند دستها از پی کاستی
کیال غیر معتدلست و زبانها از پی راستی معیار معتبر شمرده می ستانند
و ناشمرده بسیار میرسانند معده و میگیرند و نامعدود برایگان میدهند
چون شغاش شیخ در حدائق حقایق بدین مضایق رسید سرو فزا جان اسمرقند
سمرقند خوی گرفتند و هر یک خود را در سخاوت حاتم طی پنداشتند و جوششش نوا را
بیاز نوا بدست آمد و از بالای هنگامه بدلپیش در میان آن جمع با شکوه
و خلق انبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب بپرید چو زوی تافت
با دوششش در نیافت و معلوم نشد که عنان بکدام جانب تافت شعر
فزاد اشتیاقا وزدنا حنینا و سار شمالا و سرنا یمینا بیت از بعد آن
زمانه ندانم بر او چه باخت چرخش چگونه گشت و سپهرش چگونه ساخت
دهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت

المقامة الثامنة عشر فی المناظرة بین الطبیب والمنجم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و در اسرار متین که وقتی از شهر
بجار بخطه طراز باز میگشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه

عادت باز آید کان خانه و منحنان آشیانه است کام در کام بسته و صبح
با شام پیوسته بیت چون مور بسوی دانه رائی کردم چون مار
بهفت عضو پائی کردم عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد
راه می بریدیم و چون خاک بار میکشیدم تا آنگاه که تکلیف راندن توفیق باز
ماندن داد و مطیه زهرا پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار به شهر
سرخس رسیدم و بایستادم و پالان بارگی بنهادم با خود گفتم که الاستعجال
برید الآجال چون با دگرم براندمی چو خاک برجای بماندمی چون نفس در طلب
سود و زیان افتاد این بستم در زبان افتاد رباعی ای تن چو ز حرص بار
صد تب نکشی و ز راه هوا عنان مرکب نکشی قدر شب و روز عافیت
نشناسی کر روز بلا بحیله تا شب نکشی گفتم مصلحت در نماز چهار کانی گرد
و شراب سه کانی خوردن پس عقال عقل بگسستم و راه خرابات بجستم حریفی
چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کاسه و کیسه در کار
این ابیات در تکرار آوردم نظم اگرچه از می و معشوق احتراز به است
بوصل هر دو درین عهد اهتزاز به است ره مجاز مسپر زین پس ای حقیقت
دان که در جهان مجازی ره مجاز به است خطاست آنکه نماید که صورت
لذات نهفته در پس پردهای راز به است عروس دلبر لذات
وقت جلوه حسن گشاده طره و زلفین و روی باز به است طراز و خلخ اگرچند

خوم بهشت خوشست مرا مقام درین خاک طبع ساز بهشت هر آن زمین که
درا و یک نفس پا بسائی یقین بدانکه زصد خلخ و طراز به است چند
روز هم برین نمط ونسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید شریعت از پای طبیعت
برداشتم چون غار عروق از شراب صبوح و غبوق ممتلی شد و شیطان
غداغه بر سلطان طاغه مستولی گشت و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی
کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی داشتم که هیچ کله نخاری نیست
و هیچ خمری بخماری نه زلف هر فرحی بر دست هر ترحی هست و گریبان هر تهنیتی
در گردن هر تعزیتی شعر رواح الجهل لیس له صباح ولیل البغی لیس له
نهار اذا ابیض العذار فلیس عذر علی لهو بان خلع العذار اذا ادّت
الی کاس یمینا فلم تبق الیمین ولا الیسار فانّ العشق اوّله ملام وانّ الخمر
آخره خمار چون از رقدت غفلت انتباهی بدید آمد و بشارع شریعت راهی
گشاده شد از تمادی کار ملول شدم و با عتذار و استغفار مشغول گشتم مکان
اخوان طاعت را بر حریفان و ظریفان خلاعت بگزیدم که حلیف مناجات
دیگر است و حریف خرابات دیگر لکل قوم یوم ولکل یوم قوم از دار خمار
و قمار بجوار جبار و ابرار آمدم و از صفه بزم و پیاله در صفت تضرع و ناله انحراف
کردم در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست آوردم و واسطه قلاده
صف مسجد شدم هر روز من تبسم الصباح الی تنسم الرواح در صف اوّل

نماز گذشته باز گردانیدمی و واجبات و مستحبات بجا آوردمی چون روزی
چند بود م تصنع صنیعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مالوفة والنفس الوفة
چون روزی چند بگذشت و دوری چند فلک بنوشت بامداد آدینه
در مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا رسیدم بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع دو پیر
متفق سال مختلف احوال بر هر دو طرف آن حلقه نشسته در پیش یکی دارو و کتاب
و در پیش دیگر تقویم و اصطرلاب یکی در سخن از علم ابدان می سفت و دیگری
حدیث از آسمان میگفت یکی صفت انجم و افلاک میکرد و دیگری لغت زهر
و تریاک پرسیدم که این مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست بدین
انبوهی این دو پیر در چه کارند و از کدام دیار گفتند یکی طبیبی است کرمانی
و دیگری منجمی یونانی امروز میقات مجادله و میعاد مقابله ایشانست گفتم مرا
بدین کار رشتافتنی است و این غنیمت دریافتنی پس بسپردن آن صف
رائی کردم و خود را در صدر صف جائی دادم او را د تسبیح خود بگذاشتم
و گوش بر صوت و استماع داشتم منجم یونانی در کر و فر میدان بود
و در اثناء جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیه
میخواند که تبارک الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا و قمرا
منیرا. پس از سر گرمی و بی آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بوسیله این گیاهی چند
و سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما شوان کرد و در زمره حکما شوان آورد

دیدانچه کس بیخی چند سوده و گیاهی چند فرسوده در جیب و آستین تلبیس
نهد و خود را لقب بقراط و ارسطاطالیس دهد و گوید این یکی سودمند است و
آن دیگری با گزند و یا از کتب بوعلی سینا مقالتی کند و یا از سرمایهٔ پسر
زکریا مقالتی چند دین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده نباید گفت و دون
ذات بقی الحمیر والله یعلم ما فی الضمیر ندانسته که هرچه در عالم صنعت ترتیب
و ترکیب دارد ما دون فلک قمر است که فراش این ترکیبات و نقاش
این ترتیبات اوست و هر که بدین وسایل و وسایط بعالم بسائط رسد حقیقت
اعراض و جواهر نشناسد هر که کل اشیا نداند مفرد اجزا نشناسد در خانهٔ
چهار رکن سه قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در آشیانهٔ شش دری نه پایه بسال
نشستی که در و بام او نشناختی اگر توانائی بجوی تا پایابی و اگر بینائی بسوی
تا به بینی این سقف مکلل مزین و این چتر منقش ملوّن با چندین هزار عجایب
قدرت و غرایب فطرت از گزاف برپای نداشته اند و بی احکامی بر جای نگذاشته
اند قوله تعالی انّ فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار و
الفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس و ما انزل الله من السماء من ماء فاحیی
به الارض بعد موتها و بث فیها من کل دابة و تصریف الریاح والسحاب
المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم یعقلون ای پیر دارو فروش هوش
و گوش بمن دار تا صفحهٔ ازین علم تو آموزم و شمع معرفت در دلت افروزم

تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که هر طبیب که معلول شود نامقبول گردد
شعر اخلای سیحوا فی البلاد و سیروا فاعطوا القول سمعکم و اعتبروا
الا فاسبحوا فی ذا البحار و شاهدوا فاعجوبة الدنیا الذی کثیر فکم ساکت فی
وهدة الجهل ساکن یکاد من الحرص المجوع یطیر و شرذمة فیها الفاضیل
جهلهم سواء لدیهم باقل و جریر فاعجب کما لا یقلقل میله یداوی عیون الناس
و هو ضریر نظم ای طبیبی بر آمده بتو سال بر تو پوشیده جملهٔ احوال
جان بیمار در فراق و تو میگشائی ز دست او قیفال نه بترسی ز کردگار
جهان نه بیندیشی از ملام و وبال مرد بیمار از تو صحت جو لیک
سودا و آرزوی محال رنج چون کوه را کنی دارو خود ز بیماری دراز چو نال
هست از جملهٔ عجایب دهر زمن گنگ و اعمش کحال پس کشای
تشیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب
طب معرفت نجوم است و لابد همه علوم که او ویه بزرگ ساختن بی سعادت
وقت شناختن درست نبود و هیچ ترکیب و ترتیب و تدبیر و تقدیر
از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت از دور افلاکست بر گرد
کرهٔ خاک و افلاک مختلف الادوار است گاه مهیج رطوبت و گاه مهیج یبوست
گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست ندانسته که جملهٔ اجسام حیوانی و قوالب
انسانی منسوبست بدین دوازده برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معروفست

و اسامی ایشان مکتوب و مذکور چنانکه میفرماید و لقد جعلنا فی السماء بروجا
و زیناها للناظرین هر علتی که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجه باید کرد که
سر آدمی بدو منسوب است و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که
گردن بوی مضاف است و هرچه در کتف افتد باید که جوزا را شرفی باشد
و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه در ناف افتد
باید که اسد را صولتی باشد و هرچه در پشت و شکم افتد باید که میزان را
منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در ران
افتد باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلالتی باشد
و هرچه در ساق افتد باید که حوت را شوکتی باشد هر عضوی از اعضای آدمی
بطبیعتی مایل است و هر برجی ازین بروج عنصری را قابل حمل و اسد و قوس
آتشی است و حرارت و یبوست بدیشان منسوب و این سه را مثلثه ناری
گویند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بدیشان منسوبست
و این سه را مثلثه خاکی گویند و جوزا و میزان و دلو بادیست حرارت
و رطوبت بدیشان منسوب است و آن سه را مثلثه بادی گویند و سرطان
و عقرب و حوت آبیست برودت و رطوبت بدیشان منسوبست و
این سه را مثلثه آبی گویند هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبت دارد
که هرچه از مولدات عالم سفلی است از فیض و ترشح عالم علوی است و این

بروج بر حسب اختلاف اشخاص و طریق اختصاص بعضی نر است و بعضی ماده
بعضی لیلی و بعضی نهاری هر برجی که نهاریست نر و هر برجی که لیلی است
ماده آفتاب بلغت ادبیان ماده است و باصطلاح منجمان نر و ماه بمواضعه
ادبیان مذکر است و باتفاق منجمان مؤنث ازین بروج چهار ثابت است
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروجست
و قمر سیارات درین بروج سیارات آسمانی بر چرخ نورانی هفت است
آفتاب منور و ماه مدور از آنجمله است و پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است که ایشان را خمسه متحیره خوانند که کارکنان مجبور
و متصرفان مامورند در حرکتشان ارادت و شوق نیست و در طبیعتشان
تمیز و ذوق نه هر دو برج خانه یک ستاره است الا آفتاب که او را یکخانه است
و ماه که او را یک آشیانه حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان
خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب
و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و این هفت سیاره را
طبایع مختلف و صنایع نامؤتلف است آفتاب گرم و خشکست ماه سرد و تر
زحل سرد و خشک است و این مزاج مرکبست مشتری گرم و تر و این مزاج
حیات است مریخ در غایت گرمی و زهره در نهایت تری عطارد
حریف ناموافق و یار منافق است با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که

باشد صفت او پذیرد شمس و قمر و مشتری و زهره و رأس جمله مسعودند
و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ منحوس عطارد دانه از سعادت خالی و نه از نحوست
کالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت
باطل المرء یقتبس من قرینه واللیث یفترس فی عرینه اگر خواهی که لعاب
از چهرهٔ فلک بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیماست
که بصفرت میل دارد و ماه کدر اخضر است زحل رصاصی و مشتری سپید است
که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون است و زهره دری اللون عطارد
چون آسمان مایلش بزرق است و جرمش در حرق نزدیک تر فلکی که
بر زمین است فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک
آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک البروج
که محل ثوابت است و نهم فلک الافلاک است و کواکب در آن تدویر است
و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود اینجمله را
اشباحی است معین و علامتی است مبین حسابی است راست و مقدمه
بری از کم و کاست محدثی است پدید آوردهٔ قدیم و صنعتی است ساختهٔ
حکیم والشمس والقمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از
گفتار و جوارح از کردار فرو ماند این قطعه برخواند شعر یا معشر المسلمین قوموا
لا تعذلونی و لا تلوموا عندی من اشتباهات علم تحجب فیه من العلوم

بدر که

بدر که ناظر بصیر و خاطر با تمییز علیم بجری بحکم الاله فیه الشمس والبدر والنجوم
الفلک المستدیر سقف وهو بارجائها نجوم اما تری الاختلاف فیه و دوره تجدد
مستقیم پس پیر کرمانی برخاست و عذار سخن بیاراست و گفت ای عمر فرسوده
در عالم بیهوده این چه هذیان و نامعقولست و عبارات نامقبول التسجیع کتسجیع
المطوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از فلک
هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و هذیان پویانست که در این میان مسافت
بسیار است و مخافت بیشمار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک
تا مدار افلاک چند انکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت
حدث عن حبب و لا عجب ای پیر شیدا و ای حکیم هویدا تا بمواکب کواکب
رسی و با انجمن انجم آئی بتو نزدیکتر از افلاک اجرامی است و از آن معمورتر
در و بامی عالمی است که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی است که آنرا فلک
ادنی گویند و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب تر است
و این نهاد از آن بندگشاد تر در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است
و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب بی نفسی بود از معرفت نفس خویش
پرداختن و در هفتاد سال خدای عز و جل را نشناختن اما علمت یا اکل الضبه
ان الکواکب لا تغنی قدر الحبه و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای
شیخ چون تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب سیادت سباحت

دریاوصف یا حبت بیدانچه اختیار کرده و بصحبت عصا و نان و سئوال
خرقه و نان از چه افتاده شعر یا من تروم من الآثات معیشه لم لا تروم
من النجوم المنیره شهدت علیک اذا بانک کاذب احوالک المختلفه
المتغیره انکرت یا اعمی البصیره قدرة هی فی النجوم السایرات سیره
یا عارف الافلاک هل لک حاصل من شمسها او خمسها المتحیره نظم ای
لاف از ستاره و از زیج معتبر بی علم گشته مدعی علم خیر و شر از احوال
غیب داده خبر خلق را و تو از حالهای خانهٔ خود جمله بیخبر محصول منیت
طبع ترا اینقدر کمال آماده نیست شخص ترا اینقدر هنر نشناختی که
جمله بصنع بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرتند هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این نه سپهر و هفت ستاره بنزد او چیزیست بس محقر و ملکی است مختصر
چرا از بند و گشاد قاعدهٔ نهاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب
آسمان حجب و اطباق و منازل شاق بسیار هست اگر تو از معرفت
کمتر عضوی از اعضای خود و مختصر جزوی از اجزای خود بیرون
آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو ببازی نه بیا تا سخن از
یکتا رمو گوئیم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترتیب و حکمت آن
ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی او در صغر و سبب سپیدی او در کبر

بازنمائیم و بقوت و کمال قدرت صانع مقر آئیم و از وجود چهار طبع در
وی تصویر و تقریر کنیم و داعیهٔ اثبات و جاذبهٔ نبات در وی ظاهر
گردانیم تا معلوم شود که علم معرفت شعری نا دانسته بعلم شعری نتوان رسید
و این دقایق نادیده حقایق نتوان دید شعر فکیف ینال البدر من هو قاعد
و کیف یری الشعرین من هو اکمه سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه
نابوده از اوراق فرسوده خواندن کار عقلا و فضلا نیست بیا تا نخست سخن
از آلت سخن گوئیم و دقایق حقایق باز جوئیم که چه خاصیت است درین
گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوهٔ ناطقه که از خواص جلود انسانست
در او موقع است تا لغت مختلف و اسامی نا مؤتلف از وی سخن معلوم
و مفهوم می زاید که از هیچ عضو دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت
پارسی و رومی و حجازی و تازی و طرازی و عبری هر یک مفصل و مجمل اختلاف
السنتکم والوانکم بداند و بشناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب
انسانست در ترتیب هفت آسمان نیست صد هزار شخص در یک تن و نهاد
هزار نقش مثال مختلف احوال مستوی قد متمد خد با چندین اسباب تشاکل
و دواعی تماثل که یکی بیکی نمانند و هیچ دو از یکدیگر باز نخواهند از روی کون متحد و
و از راه لون متعدد و چنانکه در صورت این تفاوت هست در سیرت زیادت
از آن هست الا آنگه معاینه تفاوت اخلاق بی آینهٔ احداق نتوان دید که تعادت

اخلاق ایشان جز بمحک تجربه و امتحان نتوان شناخت شعر ومن
اعجب الاشیاء انی وجدتهم وان کان صنفا بالسواء صنوفا فرب
الوف لا تماثل واحد ورب فرید قد یکون الوفا وکم من کثیر لا یسدون
ثلمة وکم واحد منهم یعد صنوفا نظم آدمی عالمی است از حکمت
اندرو صد هزار بند و گشاد حق درین هفت چرخ ننهاده است آنچه
در اصل هیئت عضو نهاد کور دل ابلهیست آنکه ندید که چه تربیت
اندرین بنیاد هم نه بیند بچشم عقل و خرد آنکه چشمش بر این نهاد و فتاد
بشناسد هر آنکه داند دید کاین بنائیست کرده استاد هر که هستی خویشتن
بشناخت بخدائی او گواهی داد پس چون شقاشق شیخ کرمانی بحقایق و دقا
ایق پیوست بطریق سیل و مد بدین حد رسید و خروش و جوش
اهل آن استماع و حلقه آن اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را
در بر گرفت و گفت ای پیر حکیم فوق کل ذی علم علیم این دُر نیکو سفتی و این
سخن خوب گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود حاجت مردمان
بدین علم بیشتر است و بدین حرفت و صنعت احتیاج زیادتر پس هر دو از
دایره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و دیگری بغروب یکی بشمال
رفت و دیگری بجنوب بیت معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز
یا چون گذشت بر سرشان چرخ یاوه تاز هنگامه گاهشان بعدن

بود یا بچین آرامگاهشان بختن بود یا طراز

المقامة التاسعة عشر فی المسائل الفقهیة

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا قدمی داشت و در رضا دمی در اخوت
کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و اختلاس
زواید خواستم که بصاحب محلتی رحلت کنم و با اهل اهتدا اقتدا جویم و از
افواه رجال دقایق حلال و حرام بیاموزم شعر سأطلب علما نافعا غیر
صابر واصرف عمری فی طلاب المآثر وانفق مالی فی کتاب محامد فان
حصول العلم اعلی المفاخر نظم زبهر کسب زر پای خود برون ننهم ولیک
از قبل علم در بدر بروم بهر طریق که موصل بود بعلم مرا بدیده خاک بروم بره
بسر بروم با شتهای تام و بحرص آز و بجوع بجیب ور است به نیم بجو و بر
بروم که قالب بی علم بی جان است و قلب بی عقل بی ثبات هر کرا کسوت
و تملک عالم نگشت تعلم در سر نفگند در عالم برهنه دوش و خلقان پوشست
عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم علم معلم و مزین است و جامه که کهنه
نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریفی که در نهاد آدم افکندند
که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها
و هر که ستره و علمناه من لدنا علما داشت داند که اساس علم از مدار
عرش رفیعتر است و از قرار فرش منیعتر شعر العلم انفع فی الفانی و فی الباقی

والعقل اشرف معجون ترياق والجهل داء فيه مهلك سمّ والعلم
اصبح فيه رقية الراقی ورب صاحب علم لا بدّ له اضحی و امسی الی
الغايات بسباق ادر علينا كئوس العلم صافية اتاعطاش اليها ايّها
الساقی پس در ميانهٔ انگه چپ و راست ميديدم بشهر همدان رسيدم
مدينه ديدم ساكن الاماكن عامر الاطراف والاكناف آراسته بعلم وادب
مشهور بفضل و هنر مبارات اهل او بحل حقايق و مجارات ساكنان او
بكشف دقايق در اطراف و بقدم اختيار ميگذشتم و بساط او را بحدقه
اعتبار مينوشتم تا روزی ازين تك و پوی و جستجوی بجايگاهی رسيدم
كه موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما امام آن بقعهٔ لطيف رقعه
در اثنای موعظت بود بر صدر منبر متكی و در زبانه سواری اهل بدعت
متكی آتش دعوت می افروخت و خود را چون طاوس بر نظارگيان ميفروخت
پس چون از آتش سخن بتفسيد و از جادهٔ آزرم بچپيد منبر دعوی برتر نهاد
و زبان جاری بكشاد و گفت سلونی عن المغيبات ولا تسئلوا عن المنجليات
بپرسيد هرچه زير عرش ممجد است و بر فرش ممهد كه اين مقدّرات
و مقدّرات از ديدهٔ من محجوب نيست و از خاطر من مسلوب نه كه آن
پوشيده رويان همه من بنجانه اند و آن نفور طبعان با من هم آشيانه پيری از سوی
دست راست بر پای خاست گفت ای داعی مجهول وای طبيب معلول

اين چه دعويست بدين ژرفی و اين چه لافيست بدين شگرفی لا تجاوز حدّ
المضمار ولا تحتقر نقر الحمار كاس دعوی بدين پری مده و پای از منصب
نبوت برتر منه وما اوتيتم من العلم الا قليلا از صف دعوی سفيهان بصفه
فقه فقيهان آی و بشنو چند مسئله شريفه كه ميان شافعی و ابوحنيفه ساير و داير است
و مرد را در محراب و زن را در جامهٔ خواب بدان نياز و احتياج است و در
آن گفتار بجاج نه تا بدانيكه محيط عالم مكتب تعليم است و قدم دعوی نه قدم
تقديم و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظيم دعوی ناخسير سنه كار ابليس است و لاف
همه دانی مايهٔ تلبيس چگوئی در آنچه مقتدی تبر سد كه او را حدث رسد برود و وضو
كند و بمقام نماز باز آيد اقتدا كند و بر آن نماز بنا كند يا نماز و قت آن ابتدا
كند سائلی ديگر برخواست و آواز داد كه ای پير گرم گفتار بر گبك رفتار بالای
والای اين دعوی گزاف ترفعی دارد و طول و عرض اين لاف توسعی نه
اين دعوی را برهانی نيست و اين مشكل را بيانی نه چگوئی در مردی كه نمازی
در شبانروز بگذاشت و ندانست كه كدام نماز است فتوی شريعت
درين واقعه چيست و موافق و مخالف درين مسئله كيست تا بدانيكه علم
غيب در هيچ آستين و جيب وديعت ننهاده اند و در دانائی بكمال بر هيچ كس
نگشاده اند پس ديگری از گوشهٔ آواز داد كه ای پير همدانی بدانكه
همه دان جز خدای نيست و در عالم دعوی پيش ازين كه گردی جای نه اين مقام منيست

که پیر عقل از افسر خواموشی بر سر نهاد و لباس فراموشی در بر
داند چون عندلیب چند از بینوائی بسیار نوائی و چون طاووس چند از بی
رنگی نمائی از صف دعوی سفیهان بصفهٔ عالم فقیهان آی چگوئی در
مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعاریت ستد و حلق صید
بدان برید جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون کرا شاید
و اگر بجای کارد و سنان تیر و کمان بود چنانکه صید نفور بود و از رسیدن
دست دور صید را بزند جزای بر که واجب آید پس سائلی دیگر سؤال
کرد و با پیر قصد جدال کرد گفت ای پیر سخن فروش و ای دیگ پر جوش و
ای مدعی مدهوش و ای دعوی چون عندلیب خوش نوا و در معنی چون
زاغ بینوا چگوئی در مردی که مر هشت زن را گفت که هر گاه دو را از شما
بزنی کنم یکی از آن دو گانه بطلاق است پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست
و در نکاح هشت گانه دخول در میانه نبود حال آن نکاحها چیست و حل
و حرمت از این هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرونشست
و پیر را غلط از خروش ایشان برست ساعتی اندیشه کرد و گفت سبحان
الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین از آتش گرم تر نباید شد و از تیغ آبی نرم تر
نشاید بود با ادب تر از این سؤال توان کرد و نیکوتر از این فایده توان گرفت
که نه این سؤالات از دایرهٔ اوهام و افهام بیرون است و نه از حد

و اندازهٔ افلاک افزون تا و از چند خروشید که نه کیمیا فروشید و ثنالهاست
که عنکبوت بر در و دیوار آن او هن البیوت لبیت العنکبوت می تند و
بهایم طبیعی از این خوید ربیعی میچرد و این متاع کاسد و فاسد در آستین
و جیب تو طراوت سفینهٔ غیب دارد و این حجر و مدر در دامن و کنار تو
قدر غرر و درر دارد و این علکی است که در ولایتها پیرزنان خایند
و صورتیست که در محلتها کودکان نمایند تعلق بجوز و مویز کار کودکان
بی تمیز است خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان و آهسته باش
که العجلة من عمل الشیطان شعر فاین نجوم الجو من کف قابض و این
هلال الافق من جیب رائد فقصر اعنان الجهد فی طلب المنی فلست آباد
العرین بصائد این صدفی است که بعمان آورده و این زیره ایست
که بکرمان برده اند بکدام لغت خواهی که جواب این سؤال بشنوی تا بحق
بگروی که تازی و فارسی منثور خود در همهٔ زبانها مذکور و در همه دفاتر مسطورست
و تکرار آن مجازات فقیهان و مبارات سفیهان بود اما بر بدیهه و ارتجال
و بر فور و استعجال این هر چهار مشکل انفصال کنم چنانکه با دقت او موی
در نگنجد و با رقت او موری راه نیابد اگر منبر دعوی برتر نهم و بر سر
هر عروسی افسر نهم دانم و توانم فنجر العلم طافح طامی والقوس فی ید
الرامی تخت بنظم تازی و انشاء حجازی این صورت عذرا را بیارایم

و باز بنظم دری نقاب از چهرهٔ زیبا بگشاییم و در این دواج
بنظارگیان بنماییم شعر اذا خاف من حدث لاحق فبان من القوم
حتی طهر ففی قول نعمان طهر الصلوة وعند محمد مضی واستتم فلیس
البناء له بعدما یعود علی حاله واستقر وقاضی ابو یوسف قوله
علی ضد قولهما واختصر واگر جمعی لغت عرب ندانند و دقایق علم
ادب نشناسند این ورق را فراز کنم و بلغت عجمیان آغاز کنم بیت
چون مرد ترسد از حدثی کو فتد ورا بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند بر قول
بو حنیفه و شیبانی آن زمان باید که آن نماز ز سر ابتدا کند زیرا که نزد این
دو امامش مجال نیست کو آن نماز را با امام اقتدا کند پس باز بر روایت
بو یوسف فقیه او هم بر آن نماز که دارد بنا کند ومسئلهٔ دوم که خود را بدان
نشید اگر دیم با متحان و رعونت القا جواب آن بلغت کرخیان و بلخیان و بنظم
تازیان و از زبان گوش دار شعر اذا فاته فرض لیوم ولیلة ولم
یدر ما هو کیف یصنع اذ ذکر علی قول نعمان و یعقوب بعده یتم صلوة الیوم
واللیل اذ حضر وعند محمد یقضی الفرض کله بمثل له فی الحد والعد
والحظر وعن زفر یقضی من الکل اربعا ثلاثة قعدات بوافیه واختصر
پس عنان بیان از لغت عرب بعجم تافت و از بناء حله بنوای اهل کله ساخت
و گفت نظم فوت شد مرد را بروز و شبی یک نمازی ندانند که کدام

نزد

نزد نعمان و نزد بو یوسف شب و روزی کند نماز تمام باز نزد محمد بن
حسن دیگر آمد جواب این احکام دو گذارد بفجر و چار به ظهر عصر را
چار کانی و سه بشام باز نزد زفر دگر گونست این نمازی که فوت شد ناکام
چار رکعت گذاردن باید سه تشهد درو و باز سلام پس روی بقوم کرد
و گفت سلونی عن کل شارد و وارد و من کل غایب و طارد فانی مسئول
مأمور و لست بسایل و عایل پس سائلی دیگر گفت شیخا هنوز مسئلهٔ آخرین بر
تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی این چه رقص بی طرب است
و این چه شادی بی سبب هنوز ماه علم در پردهٔ جهل است وا ایند و مسئله که
گفتی کودکانه و سهل بیر چون رعد بغرید و چون برق بجنبید و گفت برین جمله
القیت فی الاحوال طود ارسیا ذکرتنی الطعن و کنت ناسیا گفت بگیر تیری
بر نشانهٔ سؤال و بستان قدحی ملا مال شعر ستعرفنی اذا جریت حالی وتمدحنی
علی حسن المقال وتعلم ان بحری فی النظام سیقذف بالجواهر واللالی
پس آنگاه این بیتها آغاز کرد و در نظم باز گفت بگیر جواب سؤال شعر و
بپذیر شعر ومحرم اعار وسط الحرام من محرم سیفا لذبح الغنم ولو مکان السیف ایا
یعطی محرما قوسا معارا او صلا بالاسهم لکان فی السکین یغرم ذا کما وفی
معیر القوس کل المغرم فتستعیر السیف ایضا غارم اذ هو بالتسبیب مثل
المحرم پس از لغت کرخیان بعبارت بلخیان آمد و گفت بیت محرمی

در حرم رهی سپیچ خودی نماز بیت خواست کاردی بداد صید مذبوح
شد بدان آلت تو چه گوئی جزاش بر که نهاد پس اگر جامی کارد و تیر و کمان
داد و این صید را از دور افتاد اندرین هر دو حکم شرع بدان فرق
شاگرد و حکمت استاد اول از مستعیر جوید غرم آخرین از معیر خواهد
داد پس پیر چون بحر زاخر در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت
بشنوید سخنی که با عجاز نزدیکست و در موضع خویش شریف و باریک افهام
عوام بدقایق آن نرسد و اسماع خواص حقایق آنرا ادراک نکند ثمان من النسوان
قد قیل کلما تزوجت منکن اثنتین مقدرا مطلقة احدیهما ثم بعد ذا تزوجهن
الکل جهرا و مظهرا تحل له الاولی و سابعة غدت کاول والاثنین صار
محرّما پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار گشت و این ابیات
بر سبیل ارتجال بگفت بیت مردی به هشت زن ز سر بخردی بگفت
هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق هر هشت را بخواست پراکنده بی‌خول
زینها کرا وصال بود یا کرا فراق در حکم شرع اول و هفتم روا بود هشتم
محرم است بر مفتی عراق پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم ثابت
بود خیار مرا ورا باتفاق پس چون پیر واعظ ترکیب و ترتیب این مسائل را
جواب گفت و آنچه گفت باتفاق صواب گفت از چپ و راست نعره احسنت
برخواست و از خلق جوشش و خروش برآمد هر کرا خرقه بود در انداخت

و هر کرا

و هر کرا کیسه بود بپرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز باز زر و جامه دولت
و ساز شد و با بسیار زر و غنا انباز گشت چون از بالای منبر بنشیب آمد هیچ
دیده نیز کرد او را ندید چون ماه در عمامه غمام رفت و چون ستاره در پرده
ظلام بعد از آنکه سخن متبرک او شنیدم چهره مبارک او ندیدم پیدا
معلوم من نشد که بر آن پیر گوژپشت گردون چگونه راند سخن گم باد رشت
و هر فروش به خطا بردبار چین چرخ مشعبدش بلکد گشت پایمست

المقامة العشرون فی اوصاف بلدة البلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در فتوت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر
که وقتی از اوقات بحکم اختیار اغتراب از خطه سنجاب بلخ افتادم و رخت
غربت در آن شهر و تربت نهادم خواستم که بطریق سفری از گذرهای
آن بساط بسپرم و بر آن خطه مبارک بگذرم که از مرکز وثاق بسفر عراق
رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت
بلخ قاطع این مراد و دافع آن میعاد آید اما چون از مغازه بدروازه رسیدم
و از رستاق در اسواق آمدم و در متنزهات آن شهر مشهور و خطه معمور
مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینت هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین
نظیفی این بقعه بدین نهاد و سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت در
حیرت و دهشت آن ریاض و حیاض و از انهار و اشجار و اثمار بماندم

و پنداشتم که در قصاویر از رنگ و تماثیل مانی مینگرم و در اغصان شجرهٔ
طوبی نظاره میکنم و می پنداشتم شعر رایت ازهارها بالظل ممتزجا کانها خدّ خود
حفّ بالعرق حسبتها جنة فی الحسن طیّبه اغصان اشجارها موشّیة
الورق نسیم سحرتها مسک و تربتها کانّها مزجت بالعنبر العبق بیت
از غایت تنزّه و خوبی و دلکشی پنداشتم که جنّت عدنست از خوشی
در بر کشیده شاخ شجرهای او حلل در بر گرفته خاک چمنهای او وشی
بر گلبنان گنبد اخضر نهاده او گلهای گونه گونه ز خیری و آتشی
گوئی ز نافهای تبتّی همی جهد بادی کز آن وزیدی در صبح و در عشی
گفتم زهی هوای معطّر و فضای معنبر که بخارا و همه بخور هست و تراب
او همه مشک و کافور خشک اگر مسکن اصلی در اینجا بار دارد و مقرّ در
این مزار باخود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین
و آرام گیر که لقد سقطت علی الخبیر و لقطت علی التحریر پس اندیشیدم که
همه این انهار و ازهار و اثمار ربیعی نصیبهٔ قوّت طبیعی است از عالم جسمانی
بعالم روحانی باید رفت و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و
و از خانهٔ خاکی بمرحلهٔ فلکی باید رفت و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی
و انسانی باید خرامید که اینهمه رنگ و بوی جست و جوی از بهیمی طبع
زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنّثان و آرزوی مؤنّثانست

مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش
مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال را بر سنگ امتحان بیازمائیم
و بکاس انفاس هر یکی بپیمائیم روزی چند درین جنّة المأوی
مقرّ و مثوی سازیم تا اندر زشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون
آید اگر قالب با قلب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی
افتد خود پای از سفر بعزم اقامت در این دیار تسلیم و سلامت
بگشائیم و اگر این گلها را با خار آمیزشی باشد و این نسیمها را با سموم آمیزشی
افتد مرکب بمنزل دگر رانم و بیت تحویل برخوانم که عزم جوینده
و قدم پوینده مرحله شاد بود و جویده منزل زاد بود بیت با یم جو بسته
نیست بجائی سفر کنم کز باد او نسیم بهاری بمن رسد در تربتی نهم ز گیف
بار کاندرو هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد در بیشه شکار
کنم کز فوائدش روزی هزار گونه شکاری بمن رسد ساکن چرا شوم
بزمینی و خطّه کز بود او مذلّت و خواری بمن رسد دانستم که این معنی
بتجربه و امتحان حکیمان و اختبار جلیبان و اطبیان راست گردد پس
روی از نظاره اطلال تجربهٔ رجال آوردم و فرقه فرقه را آزمایش
میکردم و متمثّل بر این معنی میبودم و این ابیات می سرودم شعر
لا فضل فی بلد فینا علی بلد الا بمکّة بیت الله و الحرم فانها فضلت

حسن چون صایرها . بجرمة الدين الاسلام والقدم چون با جناس ناس
مجانست و مجالست و استیناس وی ننود و روشنائی آشنائی
بمباسطت و مخالطت ظاهر گشت و معلوم شد که پلهٔ صورت درازای
پلهٔ معنی خفتی دارد و تمام و قصوری عام صورت دلفریب عروس با جمالرا
بآرایش خال و خلخال حاجت نبود شعر فی الحسن منددحة عن کل
تعلیل و عن تکلف ترتیب و ترتیل احلی الحلی حلی لو ظفرت بها
اغناک عن کل تجعید و تکحیل الحسن اغناک ادناه و ایسره عن کل
وصف و تشبیه و تمثیل آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما کردم دانستم که
ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفهٔ امتحان سنگی نیارد که العوام
کالانعام استوران غرض طلبیدن کارکود کانست و بدایت کار
کوران پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم هزار ادیب
تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب و
خطیب لبیب دیدم هریک متقلد بمنصبی و متفاخر بنسبی هریک مقتدای
جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان متلبس و واعظان
شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان
مشهور و متبحران درجهٔ فتوی و متقیان قدم تقوی نظم هریک
از غایت ترفع قدر پیشوای بزرگ و صاحب صدار صوفیان صاحب

مجاهده و صافیان صاحب مشاهده مجردان کوی طریقت و معزوران
راه حقیقت بیت همه چون بایزید صافی دم همچو شبلی همه عزیز
قدم چون بمجمع خاندان نبوت و مترفعان ابوت و بنوت نگریستم
ساداتی دیدم بافعال اسلاف خود متقدی و بانوار اجداد خود مهتدی
هریک از نصاب و منصب نبوت میراث خوار و کیسه دار بعضی در مسند
ریاست قومی در مجد سیادت جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و
فوجی از ایشان اسخیاء بلا تکلف بیت هریکی چون سپهر ثابت رای
هریکی چون ستاره راهنمای طبعشان در کرم بهانه طلب
لطفشان در حدیث روح افزای مایه دار سخا و علم علی یادگار رسول
بارخدای چون بخلوتخانهٔ زهاد و آستانهٔ عباد راه یافتم و بخدمت آن
خاصه کان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه
خزانه یافتم پرخواسته حمالان کوه وقار و حلم و سیاحان دریای عمل و علم هستی
هر دو عالم درباخته و باسرمایهٔ نیستی درساخته بسفر آخرت رارای زده
و حطام دنیا را پشت پای علم بی نیازی بر فلک افراشته و حدقهٔ تیزبینی بر بیک
نگماشته بیت گرم تازان عرصهٔ تجرید پاکبازان رشتهٔ افلاس
همه هشیار شوق بیخور و خواب همه مستان عشق بی می و کاس همچو
مل رنجکاه و روح افزای همچو گل تازه روی گرم انفاس پیش گشتم کی

بر حلهٔ نهفتکان و مخلهٔ خفتکان بکذرم که نقبهای این بساط و قبابی این سماء
ایشان اند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم از شهدا و
سعدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما و کبرا که ذکر زندکانی بر طاق نسیان نهادم
و مدتی در آن تک و پوی افتادم روضهای بهشت از آنخاک وحشت مشاهده
کردم چون از فرض و نافلهٔ این قافله بپرداختم و رایت طاعت برافراختم
خود را برسته عوام انداختم و بمجمع اقوام کذر کردم بهر طرف که رسیدم
پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر اینجاست و موضع اجتماع و انتجاع اینجا از غایت
ازدحام قدام مرا قدام را مطابق بود و اندام فرا اندام را معانق همه قدها
از یکدیکر شکسته و همه سینها بر پشتها شکسته لاحقان قفای سابقان شده
و کتف سابقان عصای لاحقان کشته صوفی و از همه را ذوابه بر کنار و ترکی
و از همه را دست در شلوار چون مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کسب
کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی
و آفاقی و عراقی و ختائی و بطحائی درهم بسته و پیوسته بعضی چون قامت
سرو جامه پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش بعضی چون کلبن
در لباس تکلف برخی چون ارغوان در پلاس تصلف بر هر قدمی لاله
رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری چون آسمان شب آراسته و چون
آفتاب بروز ناکاسته بیت شهرشان از خوشی چو خلد برین روشان

ازکشی چو حور العین تیره از رویشان بدر و نجوم تازه از زلفشان ماه
زمین همه آراسته بزیور سنت و جماعت و متحلی بحلیه براعت و بلاغت
صنفیان یکرنک و مقتدیان یکسنک بوی بدعت را بمشام ایشان ممر نه
و خیال خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید را در عهد مهد از بر کرده
و دواج اوامر و نواهی را چون قماط طفلی در خود پیچیده عروس را کوشوار
قلب آمده و از مقام صلب در دین صلب این خود وصف رجال و نعت
اهل مقالست قصه و ستار بند انست و فسانهٔ خردمندان که کفته شد
قسم دوم سخن ناکفتنی و نهفتنی است و در آنحدیث ناسفتنی که حکایت مخفیان
تتق جمال و وصف کمال ایشان جز باجمال نشاید و نعت سوی وصفت
روی این محجوبان عصمت در زمرهٔ نامحرمان خلوت نشاید خواند شعر
دع ذکرهن فهی الهتذکار آفات وللتذکار ازمان واوقات فعندها
لمن بدیو مخابیة ومنهن لمن یهوی مخافات کر اکر اسم و صافی بر لفظ
این قوافی نشنید نقاد قریحت در صحرای فضیحت افتد که عشق زنک
دیده را از کوش باز نشناسد هر چه بطریق دیدن اثبات کند بطریق
شنیدن همان اثبات کند که عندلیب عشق بر درخت سمع و بصر یکسان
سر آید و بدام سمع و نظر یک لون و یک شکل کرفتار آید که با دکیر سمع چون
آب کیر بصر در قبول فتوح عشق هم صبوحست نباید که سخن باه رویان

شرح

[illegible]

بعبارت قلم بیهوده کویان در انجمن کرم پویان عشق جویان افتد شعر
فان العشق اوله حدیث وآخره ملام و غرام اگر در این سخن
باز شود ترسم که رشته این حدیث دراز گردد و قامت مقالت بسامت
و ملالت انجامد بیت از طبع ملول تو چنان ترسانم کاین قصه بشرح
گفت می نتوانم چشم بد ز خاک و آب چنین شهر مکفوف باد و ازین ولایت
ملفوف و دست نوایب و مصایب از وی مصروف چون از نظره اعتبار
بحجره اختیار در آمدم و در اختیار و اختلاف چار فصل در کوی هجر و وصل
هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یکپوست
و صدیق صادق و خلیل موافق و خل مطابق یافتم در اثنای آن حال این مقال
بر زبان راندم و این قطعه را از دفتر دل برخواندم شعر یا ارض بلخ و
یا روضات جنات اروضة انت ام ارض المسرات و یا مکرز و کراها
علی طرب الات لاحادیث عن بطحا نهامات سکان مرتعها رهط
مکرمة لا یبخلون علی العافی باقوات انی وان کنت من مرعاک مرتحلا مشغوله
بک ایامی و اوقاتی و انما سرت من شام و من یمن یاتی علیک مدی الدنیا
تحیاتی در مدتی که در آن دیار میمون باغ همایون بودم ساعتی بی مصنف
تازه روی و دمی بی میزبان خوشخوی نبودم از تنعم و آسایش که داشتم
پنداشتم که در خانه و کاشانه خویشم (و ضعیف) و ذیل آستانه خود

حسبت بلد تهم داری و ساکنها جیران بیتی و اعمامی و اخوالی اصحبت فیهم
عظیم القدر و الخطر و رحت فیهم برحب العیش و البال چون مدت
سالی در چنین شهر عالی بسر آوردم عزم سفر قبله جزم کردم چون مولود یکه
از کنار مادر وا ماند و چون معلولی که از تنعم بستر و بالین جدا شود عیشی تیره
و تلخ و سینه پر از عشق دوستان بلخ غمهای دل از شمار انگشت بیرون
و قامت از بار ندامت سرنگون بیت قدی چو کمان ز هجر یاران خفته
جانی و دلی بآتش غم تفته تن رفته ز منزل عزیزان صد میل وز
دیده خیال رویشان نا رفته سیر فتم و باز پس مینگریستم و از فراق آنخاک
پاک میگریستم در عقیده آنکه چون از سفر کرخ بمحلات بلخ باز رسم میخ خیمه
اقامت آهنین کنم و خلوتخانه لحد در خاک آن زمین باقی عمر در آنحضرت
بانضرت گذرانم و نص محیائی محیاکم و مماتی مماتکم برخوانم (چون بر منوال)
چون بر منوال این عزیمت در مهد منازل بخشم و خاک مراحل را بدیده
برفتم از دیار قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات و برکات
آنخاک دریافتم چون موسم حج الاسلام آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام
نهادم و بر آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با برکت رسیدم و شوط و رمی جمار
و تقبیل احجار بجای آوردم طواف حرم و غسل زمزم نمودم و از محرمات
هر زده و کرده استغفار کردم و از صغایر و کبایر اعتذار جستم از آنجا خاک

طیب طیبه را زیارت کردم و خرابیهای خانهٔ عمر را عمارت خاک روضهٔ
مقدسه را کحل دیده ساختم و در فرض و نفل آن خدمت بپرداختم گفتم به
بیت المقدس که مرقد و مضجع انبیاست و مبیت و مقیل اصفیا گذری
کنم و بر آن خاک نورانی و تربت روحانی سفری نظری بود که شام اتمام
از چهرهٔ وقاحت من برخیزد و غبار خطیئات از جلد نامدبوغ
من فرو ریزد این بغیت نیز بسیر الاقدام و خیر الزمام میسر شد در ثنای
این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام این چتر منور زر اندود اخضر
و اغبر افلاک و خاک را پیموده و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطهٔ منطقه
حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ خنوس و کنوس این قاهران مقهور
و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی بنعیم میگریست
و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید گاه بلبل مقبول از سر فضول در وصف
گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق نغ نواحی میسرود چه
که شمس در اقامت و که بدر در مسیر که برق در تبسم که ابر در گریست
اندر دهان برق که این رفت و آن بماند واندر زبان خلق که این مرد و
آن بزیست این را حیات کوته و آن را امل دراز این را حساب سجده و
آن را شمار زینت اشکال بو العجب همه در یکدگر زده کس در جهان
ندان که غرض در میانه چیست گفتم نباید که تا این طول عرض بیهوده

شود پیراهن عمر فرسوده گردد خیال عشقبازی حریفان بلخی بحریفی راه
و رفیقی منزل میرسید و پیوسته بسر بالین دل می آمد عنان اغتراب
بصوب صواب برتافتم و رفیقی چند در آن طریق باز یافتم دست موافقت
در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان نهادم چون بسرحد
آن ولایت رسیدم از زوار دار بلخ دیگرگونه حکایت شنیدم شعر ومن
یسئل الرکبان عن کل غایب فلا بدّ ان یلقی بشیراً و ناعیا ثقات رواة
خبر دادند که مشتاب که مقصود و مقصد نه بر نمط و نسق عهد گذشته و ایام
نوشته است آن همه نسیمها بسموم بدل شده است و آن همه شکرها بسموم
عوض گشته از ریاحین آن بساتین بجز خار نمیست و از آن اقداح افراح
در سر خبر خمارنه معشوق را در لباس خواری جامه سوگواری نشاید دید
و مربع یاران در خلقان بیرادی مشاهده نباید کرد و امن ام اوفی دمنة لم تکلم
گفتم چشم بد کدام ناظر بر آن ریاض ناضر باز خورد و کدام سموم نفاق آن انتظام
و اتساق را از هم جدا کرد گفتند که ای جوان طوارق حدثان و نوازل زمان را
همنس این تصرف بسیار است و امثال این دستبرد بیشمار روات الدهر ظلام
ولیس البیان کالعیان بر آن نادانی و برو تا به بینی که ذکر غایب از جملهٔ معاتبت
پس روی براه نهادم و عنان تقاید قضا دادم منزل بمنزل در طلب مقصود
می آمدم تا بدروازهٔ حرم کرم و خاک پاک آن تربت پاک تربت رسیدم آن همه

اشجار و اغراس را منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحری
نکهت گل طری و رایحهٔ بنفشهٔ طبری نداشت و در لالهٔ صحرائی طراوت
رعنائی نبود و نه در سمن ربیعی رایحهٔ طبیعی بود و نه در گل بهاری بوی نافهٔ
تاتاری سباع در آن رباع آرام گرفته بود و وحوش در آن بقاع آشیانه
ساخته قصور عالیهٔ آن چون قبور بالیه شده و مرابع پرنگار آن مواضع اعتبار
گشته مساکن معلوم چون اماکن مرسوم منزل ارتحال و انتقال گردیده گفتم ای
بهشت منتظران دوزخ متحیران چون شدی و ای خانات امیران ده گاه
اسیران چون گشتی شعر قد طواک الدهر سرًّا و جهارًا و اتاک الامر
لیلًا و نهارًا چون بدیار و دیار و خانه و آشیانهٔ دوستان قدیم و یاران کریم
گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم آنرا که دیدم همه رنجوران
ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمکاری و بعضی در
شکنجهٔ ناهمواری همه متعززان در لباس بینوائی و همه متنعمان در صورت
گدائی مقهوران صدمت نوائب و محبوسان صولت مصائب تا روزی
در آن تک و پوی جست و جوی محلتی از محلات و طرفی از متنزهات آن شهر
که از ازدحام عوام انجا بودی رسیدم جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر
دور افتاده و رنجور و مهجور گرد آمده پیری نغز رائی بر سر آن ویرانی ایستاده
در آن اطلال مینگریست و بر آن احوال میگریست و این ابیات روایت

میکرد

میکرد و از آن داستان حکایت شعر بنی الاراکة و الجرعا فان البان مخبرة
بان القوم قد بانوا فلست ادری بخیر القول صدقه فان الزمان علیهم ام هم خانوا
یا ربع کیف احبابی و این هم فاقرء سلامی علیهم اینما کانوا پس گفت
ای جوان مسافر همانا در قدیم الایام با این شعر الحرام عشقی باخته‌ام و درین
میدان اسبی تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده‌ام امروز درین مساکن
زار بگریی که مهر یاران در صفت صفا و صفات پدید آید و وفای عهد
دوستان بعد از وفات ظاهر گردد و درین خارستان که تو مینگری هزار
هزار نگارستان پیش بوده است و بر این خاک که قدم همی سپری هزار هزار
سرو ستوی قد موزون خد ماه روی مشکبوی پیش خفته است در هر قدمی
زلف مشکین بوئیست و در هر بدستی خد ماه روئی هر خرابی ازین که می بینی کاشانهٔ
سلوتی و خانهٔ خلوتی بوده است روی بر این خاک نه تا نسیم حسن عهد بمشام تو
رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالفتوح بسرت
آید بیت از خاک اگر جلاب کنی نیک آیدت از بسکه خفته اند در آن ساده
دلبران در هر گامی ازین خاک جای مایده است و در هر قدمی محل فائده
سر تا سر این مواضع ویرانه موضع و معدن خمر و چمانه است و محل سماع و
ترانه اینهمه خارها از گل رخسارها بر دمیده است و اینهمه عنکبوت از تار
و پود زلفها برهم تنیده بعضی ازین ویرانها مساجد متبرک است و بعضی

ازین خرابها معابد مبارک هرجائی که تو پای نهی سجده گاه زاهدیست و بر
هر خاکی که تو نظر می افکنی بازی جای شاهدان هزار شاهد درین خاک شهید
و هزار عابد درین رسته عبید است ای جوان اگر سر این دیده و شنید داری
بنشین تا ماتمی بداریم و حقی بگذاریم مر این کرام خفته را مداحی کنیم و مر این
اطلال رفته را نواحی و اگر نه بی عشق شیدائی مکن و برجیره رعنائی که
عام صباحی و ظلام درین ماتم اشکبار و سوگواراند شعر محی الدیار
فانهن قفار کم اقفرت بعد الانیس دیار غدروا انوار وشتتوا الشتیة
قل لی فاین شتیة و نوار گفتم شیخا این چه زخم است بدین محکمی و این چه
جراحت است بدین بیمرهمی گفت از امهات نوائب چنین مصائب
بسیار زاده است و دور گیتی و جور عالم جافی چنین عطیات ناموافق
بسیار آورده است شعر فلست آخر موقوف علی من ولست اول
معکوف علی طلل گفتم مر این بام و در و حجر و مدر را که باشی که بس سوخته
و افروخته و زار و نزار است می بینم گفت مراعات عهد قدیم یاران خفته
و دوستداران روی نهفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوبست
هر کرا حقوق ممالحت قدیم وار دامن بگیرد و کریم وار بمیرد خاک این خطه
مکتب و ملعب من بوده و مربع و مرتع این دیار عرصه بازی و میدان
اسب تازی من ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک پاک سر در طی کفن

و فا کشیده

کشیده اند و از جام حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غایب اند
ذکر ایشان حاضر است و اگر ایشان مرده اند نام ایشان زنده پس این ابیات را
با چشم گریان و سینه بریان در تکرار و گفتار آورد شعر وکنت صحبتها
والعیش حق قبیل هواقع القدر المتاح رحیب الربع آهلة المغانی
نضیر الروض ضاحکة الاقاح نعمنا فی ظلال العیش دهرا الی ظل الرواح
من الصباح وقد ودعتها والطرف باک وفی الاکباد آثار الجراح
فکم غادرت فیها من حسان وکم ودعت فیها من ملاح وکم عین مکحلة
المآقی وکم خد مقبلة النواحی چون این ابیات لطیف برخواند نعره
چند براند و در آن اطلال خالی و رسوم بالی چون باد گام برداشت و چون خاک
مرا گذاشت بعد از آن بکرات و مرات بدان فراز فرا رسیدم از آن
پیر مداح نواح اثر ندیدم و خبر نشنیدم بیت معلوم من نشد که بر آن پیر
سالخورد دهر مشعبد و فلک بوالعجب چه گرد در کاس روزگار کجا دید
زهر و نوش ور کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الحادیة والعشرون فی المغرم

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت و نسبت
مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط
هامون استبرق و عبقری و ردای دمنها کحلی و عصفری و وطای چمنها

خیری و معصفری بیت از برگ گل لب بساط زمین را بساط بود در طبع ما
صبح چو باده نشاط بود در شیشهٔ می جم دلبری اندر نقاب بود در غنچه
گل چو کودکی اندر قماط بود در وقتی که عالم چنین رنگ و بوئی داشت
و قدم همت و عزم جستجوئی اتفاق را مجتاز و طاری آمل و ساری گذر
کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت واو هست گفتم آب این
خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را بطرف اعتبار و اختبار دیدن
کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چو روزی چند مقامی افتاد ناگاه حلق در
حلقهٔ دامی افتاد بیت هر که با عاشقی ندیم شود گرچه طاری بود مقیم شود
ای بسا صاحب روای سپید که درین غم سیه گلیم شود شعر حتام اقطع
لیلتی بجبالکم و اذکفی طالب النوالکم و دنوت ارض التی لدنوکم وهجرت
دارا قامتی لوصالکم سبب این بود که روزی در بازار طرایف فروشان از
طوایف بطوایف میگشتم و معلمات طرایف میکشادم و می نوشتم ناگاه
شعاع نظر شاع بروئی افتاد که از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از
مشتری با عتدال تر بود چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار و چون نگارخانهٔ چین
با هزار زیب و آئین لبی پر خمر و چشمی پر خمار قدی با تاب و زلفی پر تاب
غرّه چون سیم خام و طرّه با هزار جیم و لام عذار چون بنفشه بر سوسن
دمیده و عنکبوت عارضش مشک چین بر برگ یاسمین تنیده نظم بنفشه

گون شده پیرامن جد سمن پوششش دل اندر خط حیرت مانده از خال بناگوشش
عیان سی گوی لؤلؤ خوشاب اندر درج یاقوتش نهان یک نیمهٔ خورشید اندر طرف شب پوششش
دل اندر نارنش شادی و جان در سوزش غمها از آن مژگان چون نیشش و از آن لبهای چون نوشش
زلف و چشم در پیدا پریشانی و بیخوابی ز فعل بادهٔ دی خمار مستی و دوشش
گفتم دری و بپای که خانهٔ عقل و رای گرفتی و ناشسته جای کردی بپشت به
مسند نازنه که صبر را پشت بشکست و تو خوش بنشین که عقل رخت بر بست
بیت تو افزون شو که شخص صابری کاست تو خوش بنشین که عقل
از خانه برخاست هوای دل ز بهر خدمت تو چو فراشان سرای
سینه آراست با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی ای صورت
غم نه بوقت روی نهادی بیت بی عشق چو عیشها مکدر بودست
با چندین غم عشق چه در خور بودست ندانستم که این جرعه را بهامی در خم بود
و این چینه را دامی در دم خواستم که دیده را از نظر دوم بگردانم
ولا تتبع النظرة الاولی بر خوانم اما سلطان قوهٔ نفسانی و رابطهٔ مطیهٔ روحانی
گسسته بود و شیطان شهوانی بر مسند ملک سلیمانی نشسته تلبیس ابلیس
هوا چون اشکال اقلیدسی مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که
روزی چند در دور آسیا باید بود و کامی چند نخوار آب و گیا با خود
گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غریم بیچاره را بباید نواخت با این قسر و جبر

باید کوشید و شربت زهر صبر باید نوشید بیت زان پیش که زد
کینه بازد با تو در سازا زانکه او نسازد با تو بحیله از کار مگریز که الاحتیال خائن
و به تکلف از عشق مپرهیز که المقدور کائن چون ساعتی اندیشه کردم خود را
شیر بیشه کردم زهر این حدیث نوش کردم و بدو دست آن غم را در آغوش
این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار تن در دادم که ما این کاس زهر
نوشیدیم و این درع قهر و جامهٔ صبر پوشیدیم بیت بارانی عشق تو
چه کردیم شگرف خواهی همه باران شو خواهی همه برف پس از کوی توکل
براه توسل باز آمدم گفتم در این طریق بی رفیق نتوان بود و درین غار پر مار بی یار
نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات به آب حیات بردی و ملاحی
بایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که اینجا نه چون
چندرهم دری ندارد و این کار چون دایرهٔ پرکار سری بیت یکدم نبد که
چرخم زیر و زبر نداشت جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت بی سر شدم
چو دایره در پای عشق او کاین کار همچو دایره پایان و سر نداشت من در
آتش عشق در تململ بودم و خاطر خطیر درین تأمل که آن آفتاب جمال
و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد و صبح وار جانم برآمد
بیت جان روی بتافت چون بره روی نهاد میرفت و دل
اندر قدمش می افتاد گفتم اندر شرع عشق تکاسل و تغافل نشاید و عاشق

بدل را

بدل را جز بجا صلی حاصل نباید عاشق را جان بر دست باید و مرید عشق را حلق
اندر شصت کامی چند بر باید داشت و میلی چند باید گذاشت تا به پنجم
که این اختر را برج کدامست و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی
بدین آهو در نگرد و یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبلهٔ عطار در رستهٔ
بازار بی خریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای این شدت
و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این تک
و پوی و موجب این جستجوی چیست چون امارات عشق مستولی دید
و علم سلطان مهر متعالی گفت ایها الغریب الکئیب امش رویدا ولا
تأمن النوائب کیدا باز کرد که این راه پر کلب عقور است و باز است که
این شهر پر خصم غیور بیت در حادثهٔ عشق ترا یاری نه یک شهر نگهبان و
نگهداری نه ای آنکه در بیداء چنین غربتی و در غلواء چنین کربت بها ما در
این دام اندر افتاده و در چنین راه کم قدم نهاده اگر چون حربا و ذره
عاشق آفتابی خود نصیبه بیابی و اگر داعی رعنائی با حرکات سودائی
جمع شده است خود قفای آن بخوری و کیفر آن ببری بیت
تا بر سر سودا و طریق هوسی گر باد شوی بخاک پایم نرسی چون فرمان والی
عشق را انقیاد نمودم ساعتی بر قدم توقف نمودم سلطان رومی روز بر
ولایت زنگی شب لشکر و سپاه دار شام از بیم عمود بی سیم در سر کشید و

خنجر و سیاه‌ژکان از چشم نظف زندیان در حجاب شد و عروس خوب
چو مهر و در کحلی نقاب باز گشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا زدم و تا روز
در دار الضرب خورشیدی عشوهٔ نقد فردا شعر فبت واثواب
المصایب سابغه اجرّع کاسات الهوی غیر سائغه وعیش اصبناه
کعیش کشیر ولیل قطعناه کلیله نابغه چون زنگی شب در تبسم آمد و
باد سحر در تنسم شد چهرهٔ عبوس شب بر روی عروس نور نخندید و صیقل
صباح زنگ زنگ از آیینه شب نزدهید بیت چون صبح آستین ز رخ شب
تیره در کشید وز جیب و پیالهٔ بلور بر کشید در شد بچیر ماه سناهای آفتاب
وز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید پیش از صبح صادق برخواستم و پای
افزار طلب خواستم چون بمیقات وصل و موعد اصل رسیدم خبر از اثر و خیال
ندیدم سؤال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در این جا نه و آن همای که
دوش درین آشیانه بود امروز بکدام برج میدرخشد و نور سعادت
بکدام طرف می بخشد گفتند شنیخاند البته که ماه در یک برج نپاساید و
آفتاب در یکجا نپاید درین کوی چون تو دیوانه بسیار زند و گرد آن شمع
چون تو پروانه بیشمار بیت عاشقان بینی اندر آن حضرت عدد ریگ
دریا بانها همه را دره هوا دلها همه را در کف وفا جانها برنج گشته بجمله
راحتها در و گشته بحیله درمانها در تمنای خاک آن حضرت چاک گشته ادم

امیانها از بریده سران درین موقف خاک ارغرق خون زقسر بانها ۱۷۵
مضطرب گشته فرقهای عزیز هیچو گوی از کشاد چوگانها خسته در دیده و نیش
ناوکها رسته در سینه نوک پیکانها من این کوس تجسّع میکردم و با دل
بیقرار تضرّع این شور بلا می شنیدم و این صور غنا میدیدم که ناگاه در میان
راه پیری مرقع سخن فروش برخاست و ندا در داد بچپ و راست که علة
قلبی که آنرا عشق میگویند کرهست و آن عاشق مایوس منحوس عبوس کجاست
تا تعویذ دوستی که از زمین کشمیر آورده ام بنام او از نیام بیرون کنم و بروی
و مقصود وی آزمون اگر بمقطع مراد آید فتحکمی فی الدنیا زین و اگر بمثابت صحابت
و اجابت نرسد فحکمه اللعن فی الدارین و الاهمال آحد الیسارین سنیده را
درین علم چهل روز مهلت هست تا نمایش آزمایش برابر شود و گفتار جنت بهار
همسر با خود گفتم که اینکار دشوار بی زر نجر و ار بسر نخواهد شد و این هو کل معربی جعل
بدر نخواهد رفت بیت در طلب از پای نباید نشست بی سیماز
دست نباید فشاد جان و دل و دیده و تن هر چهار در گرو عشق باید نهاد
خواهی کلین بند کشاده شود بند سر کیسه باید گشاد پس گفتم نشینا
اگر این دلیل راه بنماید و این قفل بدین کلید بکشاید زر بست کیسه و نقد هر دو دست
و دستارچه و عقدیکه بروی است بیر صاحب اندیشهٔ مشعبد پیشه قطعه
کاغذ مزعفر از پارهٔ خرقهٔ اخضر بیرون کشید و بوسید و بر سر نهاد و بدست

خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب چو مهر در تجلی نقاب بازگشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا زدم و مار ور در دار الضرب خورشیدی غشوه نقد فردا شعر فبت والثواب المصایب سابغه اجرع کاسات الهوی غیر سائغه وعیش اصبناه کعیش کشمیر ولیل قطعنا کلیلة نابغه چون زنگی شب در تبسم آمد و با سحر در تبسم شد چهره عبوس شب بر روی عروس نور نخندید و صیقل صباح زنگ زنگ از آیینه شب نزداید بیت چون صبح آستین ز رب تیره در کشید وز جیب و پیاله بلور بر کشید در شد بحجره ماه سناهای آفتاب وز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید پیش از صبح صادق برخواستم و پای افزار طلب خواستم چون بمیقات وصل و موعد اصل رسیدم خبر از او خیال ندیدم سؤال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در آیین خانه و آن همای که دوش درین آشیانه بود امروز بکدام برج میدرخشد و نور سعادت بکدام طرف می بخشد گفتند شنیده اند البته که ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یکجای نپاید درین کوی چون تو دیوانه بسیار زند و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار بیت عاشقان بینی اندر آن حضرت عدد ریک دریا بانها همه را دره هوا دلها همه را در کف وفا جانها ز رنج کشته بجمله راحتها در دو کشته بجمله درمانها در تمنای خاک آنحضرت چاک کشته ادم

امیانها

امیانها از برید مسران درین موقف خاک او غرق خون زقسر بانها مضطرب کشته فرقهای عزیز همچو کوی از کشاد چوکانها خسته در دیده نیش ناوکها رسته در سینه نوک پیکانها من این کوس تجرع میکردم و با دل بیقرار تضرع این شور بلامی شنیدم و این صور عنا میدیدم که ناگاه درمیان راه پیری مرقع سخن فروش برخاست و ندا در داد بچپ و راست که علة قلبی که آنرا عشق میگویند کربهست و آن عاشق یوسس منحوس عبوس کجا است تا تعویذ دوستی که از زمین کشمیر آورده ام بنام او از نیام بیرون کنم و بروی و مقصود وی آزمون اگر بمقطع مراد آید فتحکمی فی الدنیا زین و اگر بمثابت اجابت نرسد فحکمة اللعن فی الدارین والاهمال احد الیسارین ستنماه نیده را در این علم چهل روز مهلت است تا نمایشش آزمایش برابر شود و گفتار با حست بار همسر با خود گفتم که اینکار دشوار بی زر بحر وار بسر نخواهد شد و این موکل معبر بی جعل بدر نخواهد رفت بیت در طلب از پای نباید نشست بی سیم باز دست نباید فتاد جان و دل و دیده و تن هر چهار در گرو عشق باید نهاد خواهی کاین بند گشاده شود بند سر کیسه باید گشاد پس گفتم شنیدی اگر این دلیل راه بنماید و این قفل بدین کلید بگشاید زر است کیسه و نقد مکنج در وی است و دستارچه و عقد یکه بروی است پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ زعفران پاره خرقه اخضر بیرون کشید و ببوسید و بر سر نهاد و بدست

راست بمن داد و گفت سبحان الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل الله ما یشاء
و یحکم ما یرید بکیسه کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غربتها و رفع معرت
کربتها و انجلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینه های زنگ گرفته بستدم
و به مجمره در برگرفتم و در حال در زر گرفتم هنوز بیت کام نوشته
بودم و بر سر آن محلت نگذشته که معشوق را دیدم خندان با حسنی هزار
چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از بن چاه می آمد چون باد سخت میدوید
و چون شاخ درخت میلرزید چون مرا بدید لعل درخشان با در عمان بسفت
و بی آزرم و شرم بگفت شیخا آن آتش عشق دینه در زوایای سینه هم
چنان متمکن هست و یکساعت لذتی و خلوتی و سلوتی ممکن گفتم خه خه علیک
عین الله بیا و در مسند دیده بنشین مصرع در دیده نشین که در زمین جای تو نیست

نظم امروز چنانی که غلام تو توان بود در بند خم حلقه دام تو توان بود چون باد
صبا عاشق زلف تو توان شد چون خاک زمین بنده گام تو توان بود
بر آهن تفسیده و در آتش سوزان صد سال بامید پیام تو توان بود
در کام تو آنست که چون نال یکی تیر جان از بهر رضای تو بکام تو توان بود
ده سال بامید سلامی و کلامی چون معتکفان بر در و بام تو توان بود

چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون گل و سوسن
دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون غنچه خندید و لاله و نبید و پیاله خنک

در دامن یکدیگر زدیم رقبا و نقبا را چون حلقه بر در و حسادرا دست بر سر بماند
عزم حرکت با قامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل
گشت چنان افتاد که شغلنی البر عن البر و الهانی الطرب عن الطلب تا بعد
ابهی با کاهی بگوشه هنگامه پیر رسیدم او را هم بر آن صناعت و بضاعت
دیدم چون چشم بر من افکند بآواز بلند گفت رحم الله امرأ یرعی حقوق
الاخا و یذکر الاخوان فی الشدة و الرخا و یجازی الاحسان بالاحسان فان
حسن العهد من الایمان خدای تعالی بیامرزد کسی را که چون بوصایل
وصل برسد و بمسائل اهل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان صفا
نوشش نماید در اثنای این عبارت از دیده در دیده من اشارت کرد
چون دانستم که این سخن با من میگوید و این نوال از من میجوید کیسه از نقد
بپرداختم و آنچه بود در بوی انداختم گفتار او را تحسین و تصویب کردم
و خلق را بر استماع سخن وی تحریص و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت
عصا و نهان بر داشت ساعتی بر پای رای ببستیم و در عالم معاطات
و بای چون از هم باز گشتیم هر یک بر دیگر ساز گشتیم من در دریا نشستم او
در بیدا و من بچین رفتم او بصنعا بیت معلوم من نشد
که جهان نشسس کجا افکند شاد انش کرد گردش ایام یا بزند گیتیش در
کدام زمین بر کشاد کار گردونش در کدام زمین بر نهاد و بند

المقامة الثانية والعشرون فی التکبا

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و در اسرار ضنین مشربروا آب وفا بود و سر دفتر اصحاب صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر تن خویش بود و شیطان شباب در غی خویش حله کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن جوانی از نسیم امانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی بیت آندم که چرخ راسوی من دسترس نبود چشم بد سپهر حرون در سپس نبود واندر طواف بیهده در کوی کودکی خوف ادای شحنه و بیم عسس نبود وقتی که میچکید ز لب شیر کودکی وز دست شیب در قدح عمر خس نبود زمان فی اسرته ضیاء وعیش غضاضة سرور فصبح العیش رایته الدراری ولیل العمر حلیته البدور من در غلوای این غرور و در خیلای این سرور با زمره از طرفیان و فرقه از حریفان چون باد صبا از صف بصف و چون باده مصفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط را بقدم انبساط مینوشتم با دوستان در بوستان از سر طیش و عیش می گشتم هر روز مضیفی تازه روی می دیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم از غره غرای صباح ناظره طره آمی رواح ذنابه روز با نور تا حد ذوابه شب دیجور ۱۲ دوازده گاه مشغول ملاهی و گاه مرتکب مناهی بودمی بیت که بر بساط

عشرت دامن کشیدمی گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی از آب جز نشان پیاله بجستمی در خواب جز خیال چمانه ندیدمی تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت گامی خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک را باز جوید و بخور بخار هر یک را ببوید و کنه حال هر یک را بداند و درج هنر هر یک را بخواند با آن قوم همکاسه و کاسه گیر شود و با آن طایفه هم الفاظ و نفاس شود با یکی از آن طایفه که آشنائی داشت و با امر و نهی فرمانروائی میثاقی مرقوم و میعادی معلوم نهاد از شبها شب یلدا معین بود و از خوردنیها خورش سکبا مبیّن بر سکبا زعفر معطر قرار دادند و لوزینه مدهن بکفش اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت این بشارت بدیدند و این عبارت بشنیدند آه از معده با خشم گهگیه پیرا استند و احراز این فایده را بیار استند و حضور این مائده را بپای خواسته صوفی وار لبیک اجابت را جملگی لب و دندان شدند و خواز رمی از القمه دعوت را همگی معده و دهان گشتند بیت چو یان روم بسوی تو ای همچو ماه و خور چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخوز چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید و ایام معدود بشب موعود کشید که آن اصناف اضیاف و کرام اشراف من الفلق الی الغسق بر یک صفت و نسق بر زاویه مضیف فشد با معدهای مدبوغ و انامای سفره رایفت مجاعت کشیده و رنج حمای

پنجروزه دیده هر یک چون نعامه آتش‌خوار گشته و چون همای استخوان‌خای شده
هر یک جویان بطبع پاک و دل خوش   مانند نعامه لقمهای آتش   پیش از طلب
آن غنیمت و اتفاق این عزیمت پیری ادیب غریب با ما همراز بود و در مباحثه
و مناقشه هم‌آواز خواستیم تا از فایده آن مائده محروم نماند و بی‌ما آن شب
مغموم و مهموم نگردد صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصه آن لوت و سماع باوی
نگفتیم پیر را در مسند استماع بنشاندیم و نص لو دعیت الی کراع لاجبته بروی
خواندیم پیر بزبانی قاطع و بیانی ساطع گفت ایها السادة ما لی به عهد و لا
عادة اسباب لذاتتان مهیا باد و کئوس راحاتتان مهنا که تنزل بطریق تطفل
عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه
الکریم یستغنی بزینه و یلتقط کسره بیته شعر   وان الحر لو آذاه جوع   صبور
فی تلهبه قنوع ملیت   در کاسه تو کجرعه اگر هست بکش   وز کاسه و کاس
دیگران دست بکش   از جگر خود کباب کردن بهتر که از کاسه مردمان ترب آب
خوردن درین قالب مجوف چه خمر و چه جمر و درین تن معلف چه خار و چه تمر
نه هر که نان دهد حاتم طی است و نه هر که خوان نهد صاحب ری سعادت روید
که من سر تطفل و دل تنفل ندارم شعر   فالحر یشرب من جنبیه فی ظماه
در بار یرتضی العطشان مائجا و گفتیم الله الله درین ضیافت فرع مائیم
و اصل تو و درین هیجا تیر مائیم و نصل تو بر خار باد بساطی که بی تو سپریم و بدگوار

باد طعامی که بی تو خوریم پیر گفت آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است
و آنچه شما میگوئید تحکم اصحاب طریقت چون سخن از روی تحکم رود نه از روی تعلم
شما را بر جان من فرمان بود و مرا جان در میان بدنهید که شریعت ضیافت
بکرم طبیعت اضافت دارد و این سنتی است مسلوک میان رعایا و ملوک
و کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یجیب دعوة المملوک   ان اراق
خلکم او رق خمرکم   سیان خلکم عندی و خمرکم   تولوا مقالا صغر کما
بدا لکم   فالحکم حکمکم و الامر امرکم   چون از آن مائده موعود کالخلق المسرود بنشستیم و
عقدهای احترام از گردن احتشام با نبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه
آفتاب منور از چرخ مدور از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب
سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید حالت روز
متغیر گشت و ردای صبح مقیر پیت بگرفت از برای دل کینه توز را زنگی
شب ولایت رومی روز را   بنشاند آب تیره ز سیل شب سیاه   از آفتاب
تابش و گرمی و سوز را   مضیف ظریف با جبه لطیف و دستار نظیف باید
و گستردنی بگسترد و خوردنی بیاورد خوانی نهاد از روی عروسان آراسته تر و
از زلف شاهدان پیراسته تر چون درج از تنگ مزین بهزار رنگ بهر طرفی
ابائی و بهر گوشه انائی ابا از ابا لطیف تر و ظرف از ظروف ظریف تر
حیوان بری و بحری را شامل و شراب و الوان عقیق و طری را حامل و جامع نور با حمل

دریک برج انباز گشته و سمک با طیر در یک برج همراز پیت اندر اطراف
صحن او پیدا کو ربید او ماهی دریا یار و انباز کبک با تیهو جفت و همراز
بره با حلوا در هر نوع خضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی هالات
کاسات سکبا چون بدر در صدر جای گرفته و چشمهٔ خورشید از صفای
آن تیره شده و دیده در آن سکباج خیره گشته   یلوح فی هالة الاناء
تلألؤ الشمس بالضیاء   کانها النهار فی التجلی   کانها النار فی اصطفاء
هر که او چو روی بخیلان از زعفران او چون رنگ علیلان چون چهرهٔ عاشقان
مخلل و چون لب معشوقان معسل مغز بادام ملوز و شکر عسکری مطرزه
زعفران مطیب و مزعفر ملیت   برنگ چهرهٔ بیمار لیک اندر وی دوای
دل شدگی و شفای بیماری   بوقت طبخ در او کرده است خونها لار زنگ و
بوی لبی ز رکری عطاری شعر   وسکباجة تشفی السقام بطعمها علی انها جائت
بلون سقیم   اذا زارها یدی الرجال ترجفت   کایدی ثبار فی ظلام نعیم
چون پیر را چشم بر آبای سکبا افتاد لرزه بر اعضا و اجزا افتاد و حالی از جمع
دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست چون باد رفتن را رای
کرد و پای افرار در پای جماعت متحیر آن حالت شدند و متفکر آن مقالت
گشتند در قیل و قال افتادند بعضی زبان ملامت کردند و برخی به پیر
غرامت پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار ملامت و غرامت

برسکون

برسکون و اقامت اختیار کرد و بزبان فصیح و بیان ملیح این ابیات
انشاد فرمود شعر   اودعکم الی یوم القیمة   بسحب العین ما طلة الغمامة
لقد اکرمتکم ضیفاً کریما   ولکن فی الحقیقة لاکرامة   وانی قد فررت
وکم فرار   اذا فکرت احسن من اقامة   پس هر یکی از یاران و همکاران
زبان تلطف بیار استند و موجب این تفریق از وی باز خواستند آن
مجادله بتطویل رسید و آن مکالمه بتثقیل کشید پیر کهف ما شاء الله
کان فاتن لها شان این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس
اگر از اظهار این خبیه و ابهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را
کناره نه بهمه حال امشب تنعم فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت
که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و
این معلوم کالجمع بین الاختین این انعام در حق من موجب تکفیر است
و این طعام نزد من علت تعزیر من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام
آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نپرهیزم   فرب نظرة
دونها اسلات   ورب اکلة تمنع اکلات   بیت   مخور از روی شهوت و
دونی   ازپی آز و حرص و افزونی   لقمهٔ نان بود که وارد باز   از پس
لقمهای صابونی   حاصل الحال بعد المقال آن بود که بر گرسنگی
سه روزه صبر کردیم و طبع را بر قطع آن فایده و رفع آن مائده جبر تجشم صابری

در سینه بکاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم او بیرفت و دلهای
غمناک و دیدهای نمناک همگنان در فراق او بیت جان ای شتاب
کرد چون او بشتافت دل بر اثرش برفت چو زروی تافت پس هر یک
روی بمن کردند که ایها الشیخ نغصت حیوتنا فعوضنا عمّا فاتنا پیر گفت
ای رفقه احرار وای زمره اخیار قصه که مراست باشکبا در دو شب یلدا
گفته نشود شعر ففی سمری تحجر کمفرط وفی قصتی طول کصدغک فاحش
بدانید ای اخوان صفا و اعوان فاکه وقتی در اقبال شباب در اثنای
اغتراب به نیشابور رسیدم و آن خطه را آراسته و پرخواسته دیدم گفتم در میان چندین
ناسیس و ارایس روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم
بنشینند و نیک و بد احوال عالم بپسندند بر دکان بزازی بنشستم و بصاحب
دکان دوستی بپیوستم هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس
رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن مواظبت
و موافقت با خداوند دکان روشنائی پدید آمد و آشنائی ظاهر شد چون موافقت
صحبت و دوستی استحکام پذیرفت و مادۀ مودت قوت تمام گرفت خبایای
سرایر در میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان بگشادیم روزی خواجه بزاز
از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل
می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما زنی که رسم ضیافت

قدیمست

قدیم است و حق ممالحت عظیم و از آنست که قسم آزادگان و عهد علائق دگانست
بیت چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با خیال وصل تو نان و نمک
زنیم ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم
اندم مبادمان که با اشتراک و اشتراک دستی در آستین غم مشترک زنیم ای داده
وعدهای کاهش صبر کن تا چند عشوهای ترا بر محک زنیم گفتم ترا بدین ابتهاج
احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نه که این رسمی است محبوب و قصدیست
مرغوب و سنتی است مندوب بالعین و الغرق کالریح و البرق بشتابم و فواید
آن مواعد دریابم پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مکحل بود و چشم ایام بظلام
مکحل فلک ردای نیلی در بر و هوا طیلسان نیلی بر سر داشت خواجه میزبان
آشنا وار بدر آشیانه آمده و سائل وار بدر خانه گفت امشب حجره ما باید آراست
و این رنج از طبع من باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم چون رغبت
مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم او در هر نفسی تلطفی مینمود و تکلفی میفرمود
تا پارۀ از آن راه بریده شد و طرفی از این سخن شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت بدانکه
ازین محلت تا بمحلت ما هزار گام است و در میان صد کوی با نام آب آن محلت
خوشخوارست و هوای آن سازگار و این محلت سخت مذموم است و بر غربا
مشوم آب بدی دارد و هوای ردی عفونت بدین سبب غالب است و ساکن
اهل شالب مدبر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و وار

و عکاز اینجا تراشند مخصوص است بمجمع راندگان و طایفهٔ برجا ماندگان و محلت ما
محلت بیاسیر و مساکن مشاهیر است با خود گفتم خه خه و علیک عین الله نخستین
قدح در آمد و اول تشریف برد هر سخن که برین منوال بود نه در خور وقت و لایق
حال بود پس از نزغات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط
بنوشتم و لاحول گفتم و باز گشتم پس گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه است
و تا بخانه ما میلی راه که بانوی خانه حجره می آراید و آمدن ما را میپاید گفته اند که عزب
کر و کور است و مفلس با شر و شور تو چه دانی که آن مستوره از کدام عشیره است
و قبیله و چگونه لطیفه ایست و جمیله ما را با او از چه روی پیوند است و دوستی او
مرا تا چنداست از مادر شایسته تر و از پدر بایسته تر از خواهر مشفق تر است و
از کنده پیر زال بر شوی جوان با جمال عاشق تر امروز از مبادی صباح تا مناد ی
رواح در ترتیب کار تو بوده است و در ترکیب جشن چون نوبهار تو یکپای در مطبخ
و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور داشته است دود سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب دیگ
چون شکم سمور گشته بیت تا بان زمیان دود چون ماه زمیغ دانی که بود
حور بدینکار دریغ باش تا هم اکنون ببینی و بدانی که اثر بیش از خبر است
و عیان بیش از بیان با خود گفتم وصف زن از بر زن در گذشت انشاء الله
که آخر این مفاکهه سیر باشد و حکایت ثالث بخیر پس گفت که راست

گفته اند

 گفته اند غریب دوست نشود و هم رنگ پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل
فصل چند است و ازین زرع فرع چند اکنون ناخواسته بنمایم و سر انبراز
نیز بگشایم بدانکه مرا از وی پسر نیست و دختری یکی ماه و یکی آفتاب یکی شمع و دیگری
شهاب دختر گوئی مادر ستی در ملاحت و پسر گوئی پدر ستی در فصاحت این
نشان آزادگی و حلال زادگیست و دلیل طراوت حسب است و طهارت نسب
و بدین توان دانست که مادرش بجوانی بپاک بوده است و مجاری رحم
آن از آب شوم خبر پاک بوده گفتم اگر ترا باید بدیگری نگراید و اینرا که بتو بند د
بدیگری نگشاید بدین ترتیبات احتیاجی و بدین ترکیبات رواجی نه الحرة
درة یتیمة در یتیم سفتن کار هر خس نبود و جفتن با حره گریه اندازه هر کس نه
والشبل ان اضحی و بات رضیعا لا یرتضی العجل السقیط ضجیعا گفت
بارک الله فیک و نثر الدر من فیک اینک نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی پاید
دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوئی و بشنو و بر در از گوئی آخر درین گفتن و
شنیدن نزدیک نماز خفتن با آن گفتگوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت باد
مر ترا که به مقصد اصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا
سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نه که اهل این محله هم کیشان من اند و بیشتر
خویشان من شعر فقدر المرء یظهر بالاقارب فلا تقل الاقارب
کالعقارب اذا ما المرء ساعده بنوه فقد نال المطالب و المآرب پس

رسیدیم بکوچهٔ باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف مکانک و خذ
عنانک بشرفات جنابت رسیدی در نگر و از عرفات بعرصات آمدی بگذر
از بعد ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درای و میای که
رنجها بسر آمد و گنجها بدر چون هر دو از شارع قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشهٔ
باند و در پهلوی بنشاند خود با عروس بازی و با کودکان لطیفه بازی مشغول شد
چون زمانی ببود و ساعتی بیاسود بیامد و گفت بدان و آگاه باش ای غبار چون من
پشت و پناه که این سرای من که می‌بینی و در وی بی خوف و رنج می‌نشینی
در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیا را درین حجره نشاندندی
و سرهای مردمان بدین خاک فشاندندی هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک
و شخص ناپاک هست و من این را بلطایف الحیل و دقایق العمل بدست آورده‌ام
و چون صیادان بحبایل شست و ورثهٔ صاحب دار را بر سر در برده‌ام
و بسی غمز و سعایت بکار با هزار رنگ و نیرنگ این خانه را بچنگ آورده‌ام
و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه است طرح این ویرانه است و این بدان
میگویم که تا نصیحت بپذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بی غصب و
وبال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد بعد از آنکه بدین
وجه بدست آوردم جمله را پست کردم و دیگرباره هست کردم از امانات
فقرا و ودایع ضعفا برآیند در و دکان و صحن و ایوان بکار برده‌ام و برین یک

رواق که برسم عراق کرده‌ام سیم بیچاره مسلمان بنفاق کرده‌ام غرباره
نرخ این چه شناسند و ادباء نرخ این چه دانند کارکرد این در و دیوار روز
نامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار دفتر و خانهٔ امشب خط خط بر تو
برخوانم و حرف حرف بر تو رانم تا چون درج خرج من بخوانی قدر و ارج من
بدانی باش تا ساعتی بخرامیم و سکبای موعود بخوریم پس روی بکار رود ست
بشمار بریم آنگاه این سخن بنهاد و بکاست و طشت و آفتابه بخواست و گفت
ایها الشیخ الطشت و الغسول یقوم بهما سنة الرسول صلی الله علیه و آله پس
گفت بدانکه این طشت را در بازار دمشق بهزار عشق خریده‌ام و این آبدستان را
بهزار دستان بدست آورده‌ام و این دستار که پرستار در گردن دارد
در طرایف فروشان طبرستان بخریده‌ام و از میان هزار یکی بگزیده‌ام و هوا
در علوای آن وحشت و تنهایی آن دهشت کار بجان آمده بود و کارد باستخوان
رسیده بیت دل جفت تاب گشته و تن با تب آمده دم در دهان
رسیده و جان تا لب آمده چون تنور سینه بدین آتش بتفت و میزبان از پی
ترتیب خوان برفت گفتم اللیل الطالب صبح ساطع و فرصت الغالب سیف
قاطع لا غرو انی اکون من المسلین و الفرار عن هذا المقام من سنن المرسلین
هنوز وصف قدر و خنور و تابه و تنور مانده است و مجمل و مفصل آن ناخوانده
هنوز شراب این بدست ساقی است و وصف دیگران باقی بگریزم که سوخته آت

وآتشش کرا فروخته طبخ سکبا از که آموخته است و حوایج کدام بقال فروخته است
سرکه از کدام انگور است و عسل از کدام زنبور حاصل نان از کدام گندم است
و از خمیر چند دم آب آن از کدام سبو است و اصلش از کدام حوض و جو
ثمر از کدام شجر است و کاسه از کدام حجر خراط خوانش که بوده است و خیاط
سفره اش چگونه دوخته است اگر کار بدین تفصیل کشد این تلخی بجان شیرین
رسد فنعوذ بالله من لئیم مشبع و من دنی زمع با خود گفتم که ازین قضا ای مرم
جز گریز روی نیست و ازین بلای محکم جز پرهیز بوی نه دست بر در نهادم
و بند بسته را بگشادم و تن بقضا و قدر دادم و راه رهست بر گرفتم و
بتک میرفتم و این بیت میگفتم ولما نجوت من هذا الجبل المسد
فررت فرار من الأسد شعر و قلت للقلب تسل و استرح فمن نجا برأسه
فقد ربح چون صبر دریافت فرزین وار بر اثر من بشتافت من چون صید
دام گسسته و مرغ از قفس جسته همگی همت در دویدن و همه نهمت در پریدن
مصروف داشته چون میزبان بسیار گوی بتک و پوی مرا در نیافت عنان طلب
برتافت و من باد وار بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت
آن به که ز من فارغ و آزاد شوی زیرا که مرا نیابی ار باد شوی چون بر صوب
صواب بازگشتن نتوانستم و در آن مضایق راه ندانستم چون اشتر
عشوا قدم در جر و جومی نهادم و چون مست شیدا در شب یلدا بر در و دیوار

می افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از
عسس بر در حرس از پیش و پس باین رسیدند و بزخم چوبم گریان کردند و چون
سیرم عریان سر و پا برهنه در زندان شحنه کردند و با زندانیان هم سامان
نمودند و بدست جلاد هم سپردند تا دو ماه در آنجا و زندان با وزد دان و رندان
باندم و هیچ دوستی را از حال من آگاهی نه و کس را بسوی من راهی نه تا
روزی از بهر دفع بینوائی باسم گدائی مرا بر در زندان آوردند و برای گدیه
و دریوزه بر پای کردند گنده بر پای و خرقه در بر و کلاه ژنده در سر
نمد بر پشت و کاسه در مشت بر شارع اعظم ایستادم و کاسه دریوزه بر
دست نهادم اتفاق را مشهدی با من رسید و تیز در من نگرید چون چشم
دوم بار بینداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال
و اهوال من زار بگریست پنداشت که شوری با فسادی انگیخته ام و یا خونی
بناحق ریخته ام چون صورت حال بشنید معلوم کرد که آن ذلت چندان
تبعه و ذخیره ندارد و آن جنایت اثم کبیره نه برفت و خبر بدیگر یاران
برد و قدم نزد نواب و احتساب بیفشرد تا غربای شهر بر آشفتند و این
سخن را با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد از
دو ماه از زندان بیرون کردند چون از آن سختی رهایش یافتم و از آن رنج و بدبختی
بآسایش رسیدم در مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانه آن خلاص را با خلاص نماز

دوگانه بگذاردم عهدی مؤکد و نذری مؤبد کردم که هرگز با او بای سکبا در هیچ
خانه ننشینم و در هشیاری و مستی روی هیچ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب
و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر و ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار است
و این عهد و نذر از اسلام و دین بعد ازین فرمان شماست و سر و جان
رهن پیمان شما بر هر دل ازین حال بسی رنج و درد رسید و هر یک برین غم بسیار
دم سرد کشید گفتند ای کیمیای رنجوری بدین عذر معذوری و بدین اضطرار
مشکوری بدانچه گفتی مشهور هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن ابا
نجوئیم و در آن ناتکریم بی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم
گفتیم ننذل فیک جهدنا و لا ننقض فیک عهدنا بلطایف قطایف و باجوی
صابونی پناه جستیم و دست از سکبای ناخورده شستیم دل بر آن پیمان نهادیم و کام
سکبای بدربان دادیم آن شب تا روز این حدیث در پیش افکنده بودیم
و چون شمع گاه در گریه و گاه در خنده بودیم چون غازهٔ روی روز بدرخشید و
قدم زنگی شب بلغزید پیر با هیچ نخستین همعنان شد و چون شب گذشته از
دیده ها نهان بیت از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید باد اتفاقات
حادثه کارش کجا رسید در گفتگوی نفس و طبیعت کجا فتاد در جستجوی
نفس بد آمد کجا دوید

المقامة الثالثة والعشرون فی الخریف

حکایت

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در عفوت عذر گوی
چشیدهٔ شربت غربت بود و کشیدهٔ ضربت محنت و کربت صاحب حکایات
و اخبار بود و عدت اسفار که چون در سپردن جهان اضطرار من بغایت رسید و اختیار
من بنهایت انجامید اجتیاز بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن
کرم و سرد و آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر آذر و جانی از غم آذربایجان
بخاک فلسطین مستمند و حزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود
گفتم بیت خیمه بر سنخ اقامت باز نه دل بمهر دلبر و مساز نه با نوای
بینوائی راست شو پردهٔ ساکن شدن بر ساز نه چون مرغ در آن نشیمن
بال راست کردم و رای عزم بآشیان درست ساختم عصای سفر بشکستم و
بینداختم و انبان توشه برافشاندم و بپرداختم خطهٔ یافتم دلکشا و خرم چون
روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ
و چغانه ریاض او پر گل و حیاض او پر انگبینه و مل گوئی از هر دمن یاقوت بدامن
می برند و از هر خاک اغبر عنبر بر سر میکشند بیت خاکش همه عبیر و بساطش
همه حریر آبش همه گلاب و نباتش همه نبات بر روی جویبارها چین بر چین زنگ زنگ
مانند سیم شاهد بر جدول کتاب و ز سوسن و ز سنبل و نسرین تنگ تنگ با دل
گفتم اصبت فالزم که آسوده شدی بخت فاغنم روزی چند بر گرد طرایق
و حدایق بگشتم و خیر و شر آن بحسن تأمل می نوشتم نسیم صبا برگ ریزان بود

خسرو سیارکان بمیزان کردون چون بمیزان داده باز خواست و فزودهای
خود میکاهست وست روزکار بتاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز
میکشت و جناح چنار در هر جویبار بی برک و ساز میشد قلاید و فراید عروسان
چمن از کردنها میکسست و در دامن ایشان توده میکرد و زنکار خالص
و شنکرف با آب زعفران سوده شاهین میزان با طاوس بستان در
هوا میکوشید و پله و سنک و حلّه و رنک از بهر دلبران میکشید و زبان از
زبان حدایق و عبائق آیهٔ انهار میخواند و خزان از شرانجانهٔ رزان کاس
دهاق با آفاق میداد تا روزی با طبقهٔ حریفان غریب و جماعهٔ ظریفان عجیب
شهری و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساطین فلسطین طواف اعتبار
میکردم و از غرور دهر در ایّام اختبار مجلسی دیدم و پیری سیّاح با نوای
نوّاح در صیاح آمد و کفت دریغ ازین اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه
الرّیاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ مینکریست و بدان جماعت
آیهٔ انّما مثل الحیوة الدّنیا میخواند و میکریست خاشع و خایف میکفت ای
مسافران مکّه و طایف در ازهار و انهار نکرید فقد طاف علیها فانظروا
من امر الله امره و اختار و اعلی الاذکار ذکره حکم خداوند به بینید و صنع او
نکرید و روی او بیاد آورید و غنیمت شمرید و در غم و شادی ایّام منکرید و
مخندید و چشم در کردش زمانه مدارید و دل در وی مبندید و به بحر لاله

فروردین و کلهای خزان حزین نباشید که چکونه در می آیند و غمان دل بر
یکدیکر میکسارند در فراق ورد با دل پر درد چیزی میخواهند بیت ببین
بدیدهٔ عبرت رخ بتان چمن کواکب سحری بود در میان چمن شده است
روشن و تاریک باغ و شاخ رزان که ماه و زهره فرو ریخت زاسمان چمنا
برون کلبهٔ عطار و کارکاه طراز نمود عکس به پیش هم از نشان چمن
دوای درد دل و سست کهربا یاقوت دمیده بر کل کلذار زعفران چمنا
از آن قبل دم سرد از چمن همی آید که هیچ مهر نکر داشت مهرکان چمنا
می شناسید که این لعبتان خریف غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای
دوستان و حریفان بدیده میدارند بشنوید از من که چه میکویند و در آن
نشیمن که را میجویند من غم ایشان چه میدانم و نامهٔ هنکامهٔ ایشان چکونه
میخوانم کفش پای زعفران و قصّهٔ خود را با زران که دل من از هجر تو پر غم است
و دیدهٔ من در فراق تو پر نم زعفران کفت این سمن که عالم کذاشته است
و این سواد که از جهان بر خواسته است دیدهٔ مرا تیرکی و خیرکی آورده است
و اشک بر رخسار از رنک او افسرده بیت این دیده بماند خیره در ماتم او
خونابه فسرده کشت اندر دم او و آذریون چون معلول محزون در آن
باد خنک از دل تنک میکفت بیت سرمای خزان چو باغ پر دود کند
افروخته ام آتش اکر سود کند و برکهای ملوّن از صحن چمن نشیب بساط منیر

دلم اتش مطیری کشید و مطرشا در وان بوقلمون میگسترانید و میگفت
بیت از زیرشن که باغ صدرنگ چه سود در دیده همه نگار
از رنگ چه سود درمیان بستان ژالم می گریست کاه میخندید و
کاه میگریست بیت چندان ز فراق خون بالودتم تا اندو قدم
جمله پالوده تنم نرگس وفا ئی بهار بدیدهٔ پرخمار میداشت و آمدن او را انتظار
این ابیات میخواند رباعی در عهد عهد نوبهاریم هنوز در دیده
سپاس این داریم هنوز سرمست زجام آن نگاریم هنوز تا فصل
بهار در خماریم هنوز و خواید ز خلق لطیف و خلق نظیف و عقیده
پاکیزه از زمرهٔ پاکیزه با ما درآمد و نوید باغ میداد و بر میگرفت و بعادت
سیم و زر فدا میکرد در میگرفت میگفت بیت در غارت مهرگان
چو در باز شود باشد که بسیم و زر زما باز شود موزه دار برخ بتان
بساتین با دختران نشسته و نیکو عهدی خود را ز بان گشته میگفت بیت
مردم زغمت از آن از این آسائیم در دو رنقا از تو بدین آسائیم چون
من بخصال خود وفا آسائیم در وصل تو آن به که چنین آسائیم خوشهٔ
انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد شاخ
زرد خوشه بر گرد و تشویر میخورد و میگفت بیت چون شاخ رزان
خمیده جوزاست همی با خوشه و آن ز سنگ ثریاست همی انار

پرخون شکسته و بسته چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد و نشان
جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت بیت این زلف شکسته پدلان
می بینی درهم شده از باد خزان می بینی دل بند مباش آن ستمها
کم کن انیست سزای ظالمان می بینی آبی کره زرین در عبره کرده بی مهر
مهرگان رخنه کرده به زبان حال انتقال میگفت بیت کای عاشقان الشده
بشنوید که گواه درد او رخسارهٔ پرگرد من است و برهان رنج او رخ زرد من
بیت ای باغ جواب هست لیکن آبی چیست پرگرد رخان زرد روی
پنهانی چیست تفاح احمر چون رخسارهٔ منور و جام رخشان چون لعل بدخشان
بچاشنی ترش گشته میگفت تا کی جمال این شنیع بر فصل ربیع باز میراند و لوح
احوال او پیش میخواند و میگفت بیت ز آن روز که من تحفه فرو دنیم
مانند رخان دلبران چنینم آری چه عجب که شد سخن بند گشاد کو پنجهٔ ما
ز ساعد و بند گشاد برطوطی سبزرنگ گنی دل بازی بر زاغ سیه چه دانه
می اندازی چون هر شاکی بر جمع خاکی بصوت حزین استاخ با برگ و شاخ غم
و شادی گله آزادی بوستان برسم دوستان بدین حد رسانید ثنائی
هر یک بشنید و باسلیق از دیده ببارید و گفت بیت هر عروسی که گزن
در چمن است همه در حیرت و حسرت چو منست شاخ از قطره چو سیمین
سمن است برگ در روضه چو زرین مجن است آب بر شاخ بهنگام سحر

برخ برگ جو در عدن است برگ را گوئی رخ است

بشاخ تا جدا گردد گردم زدن است سیب از

خویش بپرداخته شاخ قد پر خم شده چون برهمنست

چون شقاشق شیخ در دقایق و حقایق بدین جلد رسید و خرام

جزا او در شهامت فصاحت بدین مد کشید در جواب

و سؤال مرغزار چمن و اطلال و دمن نوحه

چند بکرد و ناله چند بزد و گفت خدای تعالی از آن

دوست خوشنود باد که می شناسد و میداند

که این گردون آنچه داده است باز می ستاند تا

بدانچه دارد بر من فشاند و صلات بی حد بمن

رساند چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق

شدند و همه بر صلاح موافق دست قرة الکرة

بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند همه

چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون

سبزه سیه بخت گشتند چون سرو از جامه فضله

می کردند و چون صنوبر از عمامه و صله میدادند

چون مراد از آن مردان بیافت و مرام از آن کرام

بساخت

بساخت چون او بر همه را چشم بر گریه بگذاشت

و چون برق خنده برداشت نقدها در همیان

و جامها را در انبان رای و روی گرد و روی

سوی بیابان نهاد قدمی چند بر عقب وی

نهادم و دامن وی بگرفتم و بگذاشتم گفتم

ای شیخ چون ناصح عامی فضول بودی

چرا چون نساج جامهٔ فضل نیامدی آن چندان

اقوال نصایح چرا بر یک قول نه شیخ پذیرفت

و گریبان ملامت خود بگرفت و اشک ندامت

از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال و اقوال بیان

دیدی چه کرد بیرار آن نوخطان باغ   ای هر گوشه پشت چنین دل دوتا مبند
ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن   وی نارون مثال تو بر یاسمین مبند
بر هر چمن حلی نه و بر هر دمن حلل   چون در خزان گشادی در من در این مبند
ای یاسمین بجام میامیز شیر و می   وی مشک بید بیز تو هم عنبرین مبند

چون پیر کارگاه فضل این حله بیافت و جامه هست و نیست از شبکاقش
سوار عنان راه او در نیافت من سؤال دیگر را بسنجیدم و در عقب وی
بدویدم خود با خود گفت فلا تسمع الا همسا بیت   معلوم من نشد که در
آن باد مهرگان   داد ستم چگونه ستد از مهرگان   و اندر چمن کجا بجا نه
نشاط خواست   با چنگ و نای دلبر و بر یاد مهرگان

المقامة الرابعة والعشرون فی اسامی الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که مودتی و صفائی داشت و ثباتی و محبتی او
وفائی و حیائی که وقتی از اوقات که ریحان جوانی در لباس شباب و رعونت
بود و سیاه برنائی را مدد و معونت طلیعهٔ جوانی هنوز از لشکر پیری اثری
ندیده بود و جاسوس صغر از ناموس کبر خبری نیاورده بود بیت

هنوز گلبن عهد شباب نوبر بود   نهال رستهٔ نوعمر تازه و تر بود
هنوز خط عذار از جوار عهد صبی   بصورت و بصفت مشکناب و عنبر بود

درچنین وقتی دل را بسفر نشاطی و تن را بحرکت انبساطی پدید آمد و نیز روزی

چند با علما و ادبا اختلاطی داشت و با طوایف هنر روزگار میگذاشت شنیده
بودم که در طلب آداب سفر و اغتراب شرطیست که مرد طالب جز بوسیله
طلب تیسیر و انتعلوا و سافروا تصحوا و تغنموا نرسد که آتش را از خفتن بسیار
بر بستر خزر دای خاکستر حاصل نشود و آب از دویدن بسیار بجا درت دُرّ
ابدار و گوهر شاهوار نرسد چنانکه قایل گفته شعر   فالنار تحت رماد الذل
من کسل   والماء ادرک بالتطلاب اصدافا   باد سیاح از گریبان صباح
بدامن رواح میتازد و خاک ساکن و مبتذل بالکد ستوران و قدم کوران می‌سازد
شعر   فالریح فوق رؤس الخلق منطلق   والترب تحت نعال الناس حال
کلیم اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافران در آغوش گرفتم و دل را بر
شداید سفر صبور کردم و درای حرکت شهر نیشابور بیت   دل مرغ وار در
طلب دانه می شتافت   تن باد وار در قدم عشق میدوید   سیری چنانکه
باد نیار و برا و گذشت   عزمی چنانکه باد نیارد باو رسید   تا پس از شمردن منازل
و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارمنیه تربتی یافتم چون طرهٔ دلداران
دلجوی و هوائی دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون زدهی شاهدان آراسته
و چون سلب زاهدان پیراسته گفتم آخر این سرا با چندین نمایش و آرایش
دستراحت و آسایش را شاید مرکب طلب را زین و جل کشیدم و رخت
سفر از آفتاب بسایهٔ توکل بست در دامن پیاله دوستان نواله زدم و با

دوباحریفان لاله‌رخ صحبت پیوستم گاه پایم چهرهٔ چمن سپردی و گاه دستم
حلقهٔ چمانه گرفتی بیت اکنون که چمن چمانه‌جوی است می خور که جهان
بهانه‌جوی است بلبل چو معنی چمن شد هر طبع می مغانه‌جوی است
بیعقل همان ولی که او را در فصل بهار خانه‌جویست از تن بکرانه برون شو
زیرا که خرد بهانه‌جویست از دانه بترس که حلقهٔ دام در گردن مرغ دام
جویست کم باش نشانه در هنر زانکه تیر فلکی نشانه‌جویست چون
دامن عصمت آلوده گشت و کیسهٔ ثروت پالوده شد یاران پیالهٔ فرح
سرپوشش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند
چون شراب خورده از ایشان جز خمار در سر و جز گل فرو ریخته از ایشان
جز خار در بر نماند و از آن شراب انگوری جز استفراغ زنبوری حاصل نیامد
و از صحبت سفر دوری دل سرگشته و سر پیچیده شد لاله‌وار خندان
خندان بساط صحبت در نوشتند و سایه‌وار تمام ناشده در گذشتند
چون شمع نپایست شبی با پیش چون باد گرفت نانشسته سر خویش
دانستم که اخوان مجلس اعوان مفلس‌اند و معلوم گشت که این قدحها که
در راه شراب زده بودیم در سراب زده بودیم هیچ یاری دستی بر در
و دیوار من ننهاد و حلقه در حجرهٔ من نزد بیت کس در آن آماج بر صوب
صواب بر اخوت تیر تدبیری نزد کس بر آمد را ز برای حسن عهد

حلقه

حلقه نگرفت و زنجیری نزد پس ورق استغفار و اعتذار باز گردم و از نسق
دیگر بدایت و آغاز بار ز باب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت
در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاس و کاسه
در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و وسواس در کشیدم بیت با جان گفتم که
دل ز یاران برکن وز بدعهدان و بدشماران کن چون با این طایفه اختلاطی
بدید آمد و با این فرقه انبساطی ظاهر شد حلاوت علم تن را در بار و دل را در
کار کشید معلوم شد که معجون علم پادزهر حیات و افسون نجات است و هر جا
که مرا آن طایفه را اجتماعی بود و بفواید علمی استماع من از حاضران آن مجلس بودم
تا شبی از شبها که هوا در پلاس کبودپوشان بود و زمین در ردای سیاه‌پوشان
بوثاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقد شمعی بود من بسیار عاشق‌وار در آن جمع
گریختم و پروانه‌وار در آن شمع آویختم چون رسم طعام و ادام بپرداختیم و
یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم بمفاکههٔ علمی و مباحثهٔ ادبی رسیدیم اتفاق را آن
شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم ذکر تواریخ
قدما و ایام علمای گذشته میرفت پیری غریب پیش از این بچند روز با ما
هم مایده و هم فایده شده بود هر جا که آن اجتماع متیسر شدی پیر منتظم آن سلک
بودی و آنشب که سخن درین شیوه افتاد و اتفاق بدین میوه و دفع و رفع این معنی
دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند و گویند را

تمکین میگفت شد که قواعد اسلام و قوانین دین مبین بدین تعلّق دارد و اخباریکه
بنای شریعت و آثاریکه اساس دین بدان نسبت دارد و پیرو صحبت درین معنی
خوضی میفرمود و درین باب مبالغتی مینمود و میگفت که اهمّ المهمّات
فی جمیع الملمّات معرفت کلام ربّ العالمین و اخبار سیّد المرسلین است
و این هر دو دیباچهٔ سعادت و عنوان دولت است که تعلّق بدین علم شریف
و سرمایهٔ لطیف دارد هر حکم که نقلی بود نه عقلی لابد نسبت بثقاه و افواه
رجال دارد و بی این سرمایه پیرایه بدست نیاید که در اخبار صریح و اسناد صحیح
شرط است پس جوانی از میان قوم روی بدر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر و
قوانین آن علّت را باعتراض تعبیر کفت اگر کسی جهّال عرب را نسب
نداند و اسامی اطفال عرب را نشناسد و نداند که لبید پسر که بود یا ولید پدر که
قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه سبب پیوند
ناد انستن این جمله چه نقص تقاضا کند و جهل بدین چه خسران واجب آرد
دیگر که این علم دستگیر است و نا دانستن این علم سهو و تقصیر هم ازین علم از
تو سؤال کنم و بدین طریق از تو استدلال بگوی ای پیر سال بیهوده عمر
فرسوده که از عهد نبوّت تا بدین عهد که محطّ وجود ماست مسند خلافت را
صاحب صدر چند بوده است و تخت اقامت را صاحب قدر چند این
اسامی از فاتحت تا خاتمت آر و شرط ترتیب و ترکیب در وی نگاه دار

تاسمع

تاسمع را از تو فایده بود و جمع را از تو نواله و مائده پیر کفت مرحبا بهذا السؤال
و اهلاً لهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علّت درمان
جوینده فامّا اگر بر سبیل رسم و عادت آن اسامی را اعادت کرده اید
شاید آن مقالت موجب ملالت گردد نخست آن شاهد را چون عروسان در
لباس عبارت گرجی ببین پس از درّاج و دواج لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی
که نا معلوم تو بیش از معلوم است و نا مفهوم تو بیش از مفهوم و ما منّا الّا له
مقام معلوم پس همچون شمع بپای خواست و زبان را بنور و زیور کفت بیاراست
و این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند قصیده

ایا رفقة الفتیان ذوی العقل و البصر ... اقیموا و عوا قولی فقولی معتبر
اعدّ ذکر من قد حاز صدر خلافة ... الی عهدنا من عهد مفخر البشر
ابو بکر الصدّیق ابن قحافة ... تولّاه زهداً ثمّ من بعده عمر
و من بعده عثمان ثمّ اذا مضی ... جواد علیّ صاحب القدر و الخطر
و بویع بعد المرتضی الحسن الّذی ... له الحسنات البیض فیما به اشتهر
و خاطبه لمّا تروّی متعادیاً ... معاویة ذو التثبّت و الرّای و الفکر
فصافحه اشقی البسیطة بعده ... یزید هو قد خان فی الدّین و غدر
و لو صحّ شعر ابن الزبعری و ضمره ... لنفیا علی سنّ الحسین فقد کفر
و احرزه ابن له بعد موته ... معاویة بالاسم ثمّ اذا عبر

تولاّه مروان و بعد انطفائه بعبد الملک قام الخلافة مستقر ولمّا قضی قام الولید
ولیّه لأمر الرّعایا و الأمانة و النّظر وقام سلیمان اخوه مقامه و فیه
یؤل الأمر حقّا الی العمر وقام هشام بعده ثمّ بعده ولید قضی منها المآرب
و الوطر وجاء یزید بعده بولایته ومن بعد ابراهیم بویع و افتخر
و من بعده مروان ثمّ تصرّمت ولایتهم و الله یعطی لمن یصبر و آل الی
عمّ النّبی و عمّه ولایة هذا الأمر بالفتح و الظّفر و انّ ابا العبّاس اوّل قائم بأمر
الرّعایا ثمّ منصور ذو النّظر و بویع بالمهدی ثمّ اذا مضی احاطه به الهادی
وزاد له الخبر و من بعده قام الرّشید بامرها و لمّا انطفی قام الامین علی
النّصر و من بعده مأمون اصبح راعیا و معتصم بالله من بعده امر و فی
واثق بالله بعد وفاته وثوق بعهد الله فی سائر الکور و صار اماما
بعده متوکّل و منتصر من بعده فهو منتصر فثمّ فصار المستعین خلیفة و من
بعده المعتزّ بالله قد ظهر و جاء الامام المهتدی بعد فوته امامته هذا القوم
حتّی اذا الحذر و من معتمد من بعده قام راعیا و معتضد من بعد بحرانه بدر
و انّ الامام المکتفی قام خلفه خلیفة ربّ العرش فی هذه الثّغر و مقتدر
بالله من بعد حتفه تحمّل اعباء الخلافة فی الصّغر و من قادر بالله زاد و مهابة
خلافة عهد الله اذ قام او قهر و من بعده الرّاضی تولّاه رتبة و للمتّقی بالله
من بعده سمر و مستکفٍ بالله قام عقیبه و من بعده و ور المطیع قد بهر

و من بعده الطّایع القوم نوبة و فی قادر بالله قدر ذو مقتدر و من قائم قام
الأمور بحقّها و فی المهتدی هدی لمن شاء من بشر و مستظهر بالله قام مقامهم
و مسترشد بالله ارشد من صبر و فی راشد رشد البریّة کلّهم الی ان عراه القتل
و السّیف مشتهر و فی المقتفی بالله و الله جاره امان لخلق الله فی البدو و الحضر
و مستنجد حرّ الکریم حسامه امام الأنام الیوم اظهر مفتخر تلوت علیکم اسم کلّ خلیفة
الی عهدنا من عهد مفخر البشر پس چون پیر غریب این ابیات عجیب بر خواند
و انیدا من درر و غرر بر قوم افشاند آواز تحسین بنات و پروین رسید
هر یک بیر از نوای مرحبا گفت پس طایفه که از نصاب تازی بی نصیب بودند
و از فنّ ادبی و لغت عربی دور خواسته شد که آن منظوم بزبان معلوم و مفهوم
باسماع و طباع ایشان رسد گفتند شیخا این مروّت عام نیست و فتوّت تام نه
در بخشش تنقیص و تنقیض مجوّز و محمود نیست و در تخصیص تخصیص معهود نه و امن
جمعی بدرر انباشتی و جمعی را تهیدست فرو گذاشتی ما را نیز از این خرمن کیلی باید
و از این کاه دان فیلی پیر گفت که بی آتش مجوشید و بی زخم مخروشید که آنچه در
جوف پیاله بود بعد حواله شود هنوز مدخرهٔ صباحی در صراحی هست
اندر یای قطرهٔ بر شما توان ریخت و از کوهی ذرّه بر شما توان بیخت بنوشید
این اقداح صافیه هم بر آن وزن و قافیه قصیده بر تو بخوانم ای پسر
امروز این سمر تا نیک گیری از روش چرخ پر عبر گردد ترا یقین که چه کرد است

روزگار با سروران تخت خلافت زخیره شد واعداد این فرق بود
بر سر زبان چون خوانی این قصیدهٔ غرّای پر درر دل برکنی ز صحبت
ایام بو العجب تا پند گیری از فلک پر خطر بشناس از تفکر عقل سود
جوی نوش و شرنگ واقعه از شهد و از شکر اول که رفت سید عالم از
این سرای احوال شد زر فتن او سر بسر دگر بوبکر شد خلیفه وقت و امام
عهد وز بعد او رسید خلافت بر عمر عثمان نشست از پی او وانگهی علی
وانگه حسن که قصهٔ او هست مشتهر پس شد معاویه با امامت بر آن سریر
وانگه یزید گشت بعالم درون سمر لکن بجور و جهل نه از وی علم و فضل وین
حال مختفی نه و این قصه مختصر وز بعد او معاویة بن یزید بود مروان بن
حکم پس او گشا دور عبدالملک که بد پسر او نشست باز وانگه ولید
باز سلیمان معتبر وانگه امام عمر عبدالعزیز شد وز بعد او یزید شد
انگه هشام سر انگه ولید ابن یزید انگهی یزید ابن ولید باز براهیم تا جور
مروان خلیفه گشت از ان پس میان خلق انگو بنزد خلقان معروف بو
قمر پس از بنی امیه بعباسیان رسید آن منصب از تداول گردون داد گر
سفاح بود اول و انگه برادرش منصور و پس محمد و مهدی پر هنر هرون نشست
باز بر آن تخت بر فراز وانگه محمد انگه وصی و از پدر مامون گرفت تخت
پس انگاه معتصم هارون و واثق از پس ایشان در و دبر جعفر نشست و

باز

باز محمد ز بعد او باز احمد انگه خواند ورا مستعین بسیر معتز سر فراز و محمد که
مهتدیست و احمد که بود معتمد و حافظ زمر پس معتضد نشست چو بگذشت
مکتفی پس مقتدر گرفت جهان را به تیغ و زر قاهر گرفت تخت و بر راضی
رسید باز پس مکتفی گرفت بشمشیر و کرّ و فر مستکفی آمد انگه از بعد او
مطیع بوبکر طایع از پس او رفته گشت سر قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او
پس مقتدی بیافت همان تخت و کام و فر انگه رسید کار بمستظهر کریم
مسترشد آمد از پس رفته بخت بر راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
بنشست در ثبات خلافت در آن مقر پس مقتفی نشست بر آن مسند
بلند احکام شرع صون همی کرد در بدر وز بعد او رسید بمستنجد آن سریر
وامروز هست عالم از و پر جمال و فر اینها بدند انگه گرفتند تاج و تخت
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر و آخر وفا نکرد بر آن سروران دین ایام
جور گستر و گردون کینه ور از جور روزگار گران به بود گران وز بیم
حادثات حذر به بود حذر پس چون این پسر صاحب بلاغت از روایت
فراغ یافت از جیب در است ندای آفرین بر خواست و همگنان از رعایت
شکر زبان بشکر بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و آن هر دو نظم را بریاض دیده
سواد کردند و طبع خاطر را قوت و زاد و ساختند چون صبح صادق بخندید
و نسیم سحر بر شاخ شجر بوزید پیر رهگذری با باد سحری همساز شد و چون شب

رقعه بطی عدم باز شد بیت وزبعد آن زمانه ندانم کجاش تاخت تراد
روزگار مرا و راچه نرد باخت او بارخانه زاد زور رفت یا زفت و افلاک پر
فریب بد و ساخت یا نساخت چون این مقامهٔ بیت و چهارم تحریر
افتاد وقت حال از نسق اول تغییر افتاد و ساقی نوایب در دادن آمد و عروس
مصائب در زادن نه دل آرای تدبر ماند و نه طبع را جای تفکر غوغای بیرار سلطان
تقدیر بهر بیت شد نظم احوال را قوافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی
خاطر قدرت معنی نهفتن ندهشت و زبان قوت سخن گفتن شعر عن هوی
کل صاحب و خلیل شغلتنی نوایب و خطوب چون در اوایل این تسوید بستان
طبعی در طراوت بود و میوهٔ ربیعی با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطره در مسند
فراغ بود اکنون همه نسیمها سموم گشت و همه شهدها سموم همه سینهای حلق خانه
شد اید کونا کون و همه دلها محط رحل مکاید روزافزون قلم از تحریر این سخن
استعفا میخواست و زبان از تقریر ارتجال استغفار میکرد اختتام این سخن نسق
افتتاح نداشت و رواج این ترکیب جمعیت صباح نه از نقاش قریحت جز
صورت فضیحت پدید نبود و قفل بسته خاطر را جز خاموشی کلید نه شب آبستن
بر درش حمل نهادن سر نا خلف زادن داشت دانستم که در صفت ماتم
دف عروسی راست نیاید و هر شمار که ازین کارگیری جز کم و کاست نه مصلحت آن
روی نمود که ازین خم بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این فسانه هم بدینجای

اقتصار

اقتصار افتد که اختصار در سخن نامقبول پسندیده تر است و کوتاهی در هذیان نامعلوم
ستوده تر اگر وقتی غرمای حوادث بسوی مسامحت و مصلحت باز آیند و دست خصومت
از آستین و دامن قبا و پیراهن بدارند آنگه بیر این فسانهٔ ناخوش و الفاظ مشوش باز
گردیم و آهن زنگار خورده را زم کنیم و بریخ سرد شده را گرم آیت یک رشته شویم
مجتمع چون موییت گر کار به نیکوی کشد چون رو بیت اگر این جراحت منفجر نگردد
و این آرزو در سینه متحجر بماند آن خود از گردکار روزگار موعود است و از گردش لیل
و نهار معهود بیت بس سینه کز آسیب تو ای چرخ حرون در قبضهٔ روز و شب اسیر است و
زبون غرض از این همه تذکار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند
و سورت این موانع برخوانند و بینند در اثنای این مکتوب چند قطعه معروف است
که بعضی از مصراعهای او مزحوفست بعلت آنکه من در این مکتوب در ترجمهٔ پارسی
بی در بی نظم و نثر تازی رفته ام و در آن مضایق بضرورت و موانع و عوایق
نحوی و زحفی که شعرا مجوز است رفته باشد چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر
و منصرف و لا ینصرف و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید و
الفاضل من عدت سقطاته و احرزت ملتقاته اما ادبای نامؤدب و بلغای ناجهند
که هنوز در تکرار ضرب زید عمرو باشند این معنی را منکر دهند و این سخن را
با مقرر نشناسند و درین میدان گوز پوده شکنند و رنج بیهوده زنند و از نابلوغه خاطر خود
فیها کرده و طعامهای جزر زده بر آرند و از حجتها که اضعف من علل النحویین جو انند بحکم سودا

٢١١

بدو چنانکه ... در القرآن مجید تعقیبها العرب بالمستهانه تقدیما

فاعرب الناس نحو اکل مستمع شرفه فاتصلان وتحیه دان آنست که هرگاه

بینی همه آن نحو ترتیب ردیف هم بر آن قالب و معنی ترکیب کند پس در

تعقیب — تعقیب گویند لیعرف الصحیح من السقیم و بعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد

تعالی الله و دوستان را از عیب جستن بیان وطعن وتشنیع همکاران نگاه

دارد و به پایان رسید این ... قلمی ... گذشته ...

در که زمانه بحق المصطفی محمد و آله الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

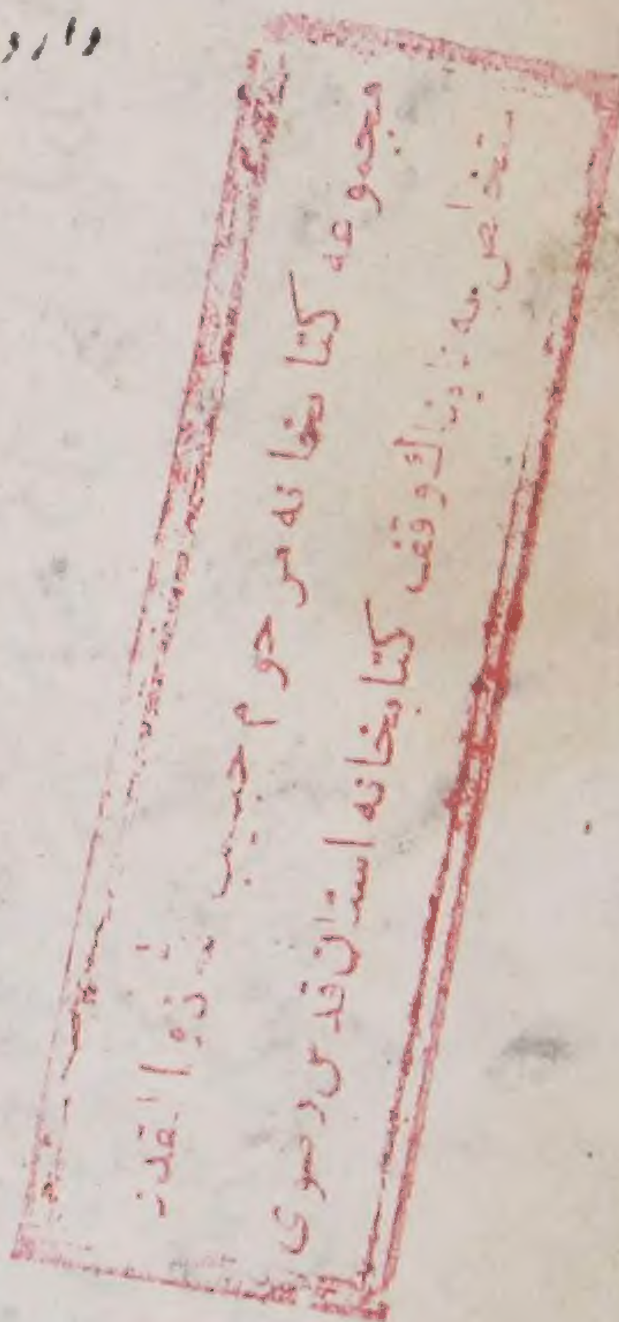
حرره العبد المذنب ... آقای کرمانی

سنه ١٢٦٠

در پی شیطان را نخورد همان نگاه دار طمع مکن که این لقمه ...
خدا نیست تو عهد کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و ...
کرده ورکیر رفته و فایده نداد وچند دیگر رفت رفیق همان انکار ...
ول چه سود خواندن وعظ آهن سرد کوبیدن فایده ندارد و ...
مباد اکه این بیرون شود بهتر و اولی آنست که بنده عقل ...
پند و نصیحت و دیگر نیست از این رفیق مصرع ... گفت ...
مگر از دست ... پس زندان ... باید گذاشت ...
از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار ...
باشد ... دوست قدیم را ... دنیا نغروشم همان دوستی ...
بخانه خود رفته و روزها و شبها در آن فکر و اندیشه بسر می آورد ...
... و در این اندیشه بود که غرض چون بعقل آید چون ...
بود بصورت و هیات رفیق شکلی ساخته و شب ... آمد ...
کوچک ... در آن ... را بصورت ... کرد ...
خرس بچه را میکرد تا از آن گوشت و چیزها بخورند و چنان ...
بحرکت در می آورد و چون از خوردن سیر شدند خرس بچه ...
بر این گذشت خرس بچه ها بدین روش چیز میخوردند و صورت ...
بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلب رفیق دو پسر داشت ...
نداشت پس هر دو با هم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو ...
شفیق بیبانه بیرون آمد فرصت دیده هر دو پسر رفیق را ...
رفیق پسر از یاد کرد که ایشان کجا رفتند یکی گفت بخانه رفتند ...
گفته همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته ...
کجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق ...
صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال ...
از خانه تو کجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت ...

ید و بیضا نماید و ما من آیة فی القرآن نحتاج تقیمها المعرب بالمستهاند آنه تمام فاعرب اناس نحو اکل مستمع شرط فاضلان و نحبه و این آنست که بیان
بیتی در ازای آن بر وزن و ردیف هم بر آن قالب و معنی ترکیب کنند پس در
تعقیب گویند لیعرف الصحیح من السقیم و نعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعقیب ز
تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران و طعن و قدح همکاران نگاه
دارد و نهایاتش این افسانهای ما بوده و سرگذشتهای ما شنوده و از ما
درگذراناد بحق المصطفی محمد و آله الطاهرین و سلم تسلیماً کثیراً

حرره العبد المذنب الفقیر میرزا آقای کرمانی
سنه ۱۲۹۰



ذرپ شیطان را نخورد همان نگاه دارد طمع مکن که این لقمه بکل
قدیمیست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و د
کرد در گیر نشد و فائده نداد و قتیکه دیگر رفت رفیق همان انکار
دل چه سود خواندن وعظ آهن سرد کوبیدن فائده ندارد و تخم
مبادا که این سرزنش شود بهتر و اولی آنست که بتدبیر عقل و حکم
پند و نصیحت در گیر نیست از اینقدر مصرف نباید گفت تا این
کم را از دست شد پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد و
از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار میکن
باش پس دوست قدیم را بچیز دنیا نفروشم همان دوستی
بخانه خود رفته و روزها و شبها در آن فکر و اندیشه بسر می آورد
نیکفت و در این اندیشه بود که غرض چون بغل آید چون چند
بود بصورت و هیات رفیق شکلی ساخته و بشبیه او رنگ آمیز
کوچک بهم رسانید و در آن زیر زمین برابر صورت زر گرد
خرس بچها میکرد تا از آن گوشت و چیزها بخورند و چنان لقم
بحرکت در می آورد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را
بر این گذشت خرس بچها باین روش چیز میخوردند و صورت
بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت
نداشت پس هر دو باهم صحبت داشته و بعد از طعام هر دو
شفیق بهانه بیرون آمد فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیر
رفیق پسران را یاد کرد که ایشان بکجا رفتند یکی گفت بخانه رفته
گفتند همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته
یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق جا
صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز
از خانه تو بکجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه



